ای خوش آن روز که در معرکهٔ جنگ و قتال
بر چنین اسپ امیری چو تو کر دیده سوار

همچو آن حرف تراشی که برد نقطهٔ شک
شسته از آب دم تیغ سواد کفار

وه چه شمشیر که از برق زند بر خورشید
پا کشد سایهٔ او تیغ بروی کهسار

ریزه گردد فلک از خط شعاعش گوئی
مور سرخیست که صف بسته رود بر دیوار

همچو لعل صنم لب شکر غنچه دهن
در دل سنگ شود سینهٔ یاقوت فکار

لاله مقراضی و صد برگ شود یاسمنش
باشد از کشتهٔ او در کف خاکی که قرار

سیل قند و م آتش چو بصحرا گذرد
چاک در صورت منقار بر آید سر خار

سپرد تیغ زبانم چو قلم راه سخن
کشته تا از دم گیرندهٔ او مدح گذار

بر نگردد دمش از معرکه چون قاصد مرگ
تا قیامت اگرش قتل عدو باشد کار

خود گرفتم که دم او چو نفس بر گردد
از زد و خورد کی و سر زده و فتنه پیکار

در صف رزم در آید اجل برگشته
یا بود طالع برگشته فتح آشکار

بدن آهن او بسکه بود کان گهر
تیغ کهسار عجب نیست شود جوهر دار

در دو هم‌رنگ جدایی فکند لمعهٔ او — باشد از صفحهٔ ایام عیان صورت کار

روز را فاصلهٔ مصرع شب می‌داند — هر که آگاه شد از رابطهٔ لیل و نهار

چاک گردید زبانم چو قلم از دم او — سخن آورد برون دست دعا آنجا کار

بار الها تو خود آن عقده‌گشایی که گذشت — اختر طالع تسبیح شماران بگذار

فرق دان دایره و قطب بود مرکز او — ساخت چون لطف تو از گردش گردون رنگار

دیدهٔ منشور ترا تا به هواداری شمع — داده پروانه بخود باختن صبر و قرار

ثابت سوخته کوکب ز تو دارد آن چشم — که شود گرد سر روضهٔ پاکش سیار

در مدح حضرت امام حسین علیه السلام

بر پاست ز پا سلسلهٔ جوهر شمشیر — شیرازهٔ مجموعهٔ رخسیم چو زنجیر

تا چند ز بیداد تو چون ترکش خالی — خمیازه کشد زخم دلم در هوس تیر

تا مغز سرم آب شد از عشق تو جوشید — با چاشنی درد بر عم شکر و شیر

پیدا نشود در نظر از ضعف شبیهم — هر چند که غربال کند گرده تصویر

که

گرم جلو شام فراق است مگر شمع — دارد رکابت از داغ چراغ ره شبگیر

سیل آمد و صد خانه بخرابی آورد — ویرانهٔ من بود مگر قابل تعمیر

چون نیشکر از خشکی طالع چه نویسیم — خوردیم اگر مغز قلم گشت گلوگیر

جویای توام دربدر و خانه بخانه — از شور جنون تا شده ام نالهٔ زنجیر

آب و دم تیغیم و دل سخت تو فولاد — ما را نتوان کرد جدا از تو به شمشیر

از آتش غم نام تو دل را نرهاند — تب دور به تعویذ نگردد ز تن شیر

بر گردن من طوق چو قمری است ز اسرار — صد شکر سرم منت برون از خط تقدیر

خمیازهٔ یک کس به هم آیا فتد آخر — وا شد دلم از خندهٔ سوفار چو نخجیر

شمشیر بسنگ نمک از ناز کشیدی — تا لذت زخم تو رود از جگرم دیر

تا خوش ما را سر و کاریست با تخت — صد نور در دل یکدانه چو انجیر

بر خاک شهیدان هوس خود عرض نمودم — سیماب صفت گرچه نیم کشتهٔ اکسیر

مفلس ز تن ماهی نتوان خورد که گه خار — کارم نبود در گره ناخن تدبیر

در پردهٔ دل غیر وفا نقش نه بندد ‏ زه نیش جفا گرچه شود کرده تصویر

روزی که رضا شد بطلب همت فقرم ‏ بر باد فنا رفت دعا از دم تاثیر

پیوسته بلند است مقام سخن عشق ‏ این نغمه گهی بم بسرایید و گهی زیر

چون شمع ز مشت گل من اشک روان بود ‏ ان روز که از عشق شدم قابل تخمیر

اسباب جهان در نظر مست نیاید ‏ از همت عالی است که گردیده خداگیر

هر دانه کشتم چو شرر چشم براه است ‏ افتاد چرا آمدن برق بتاخیر

بالا رود از پهلوی غم نرخ در اشک ‏ هر چند که از کوه شود سیل سرازیر

تنگ آمدم از چیدن خار دل پرخون ‏ یارب نشود غنچه پیکان تو دلگیر

محتاج نه شد هر که نظر بست ز دنیا ‏ چون خواب نه عینی نشود طالب تعبیر

انجا که دهد بوی سخن مهر خموشی ‏ چون غنچه مزن حرف زبان بانی تقریر

صد خانه دیوار بدیوار هم انجاست ‏ یک کوچه آباد ندیدیم چو زنجیر

صد عقدهٔ سربسته بر آید ز دل او ‏ گر عقدهٔ ما وا نگشاید چو ابجنه

ازدست

از دست قضا جان نتوان برد که دارد | گیرایی مژگان تو سرپنجهٔ تقدیر
ره سخن زلف تو پیش آمد و از ضعف | چون نال قلم نیست مرا قوت شبگیر
هر چند بمن تنگ گرفتند رفیقان | پیکانم و جمعیت دلم در قدم تیر
یک مشت نمک در دهن زخم دلم ریز | از آب دم تیغ مبادا که شود سیر
از سنگ جفای تو نه پیچد سر غیرت | دارد دل سختی کش من جوهر شمشیر
ز دعوی گهی دست بسر گاه بزانو | چون کاسهٔ چینی که نوازند بزنجیر
پیداست جدا از تو جگر چاکی مهتاب | مانند برین که عیان میشود از شیر
افکند خط زخم مرا دست بگردن | گر حلقهٔ فتراک تو دارد سر نخجیر
نو احنت کمان تو به تیری دل ما را | بر اهل ادب چوب طریقت نه زند پیر
دلسوخته رشک سپندیم که صد حرف | کرد از دهن داغ جگر پیش تو تقریر
در حلقهٔ ذکر تو ام از گردش ایام | تسبیح زدم بر سر سجادهٔ تذویر
از بخیه پی زخم دلم دام بلا چیست | سوزن که خبر داشت ز سر رشتهٔ تدبیر

افروختم از داغ چراغی به ره عشق ‏— تا سنگ جفایی نبرد بر سر من تیر

در قید گرفتاری بخت سیه خویش — از ضعف شدم مردمک دیده زنجیر

فرهاد از سنگ ملامت ببر آرد — ویرانه مجنون نکشد منت تعمیر

پنداشت که خاکستر دلسوختگانم — در گلخن غم هر که مرا دید زمین گیر

لرزد بجو از ضعف صریر نی کلکم — زانسان که بود لازمه زمزمه تحریر

همچون دم حداد کند کار در آتش — باشد نفس گرم مرا قوت تاثیر

آتشکده فارس ز سوز غزلم شد — افتاد اگر در گذر قافیه کشمیر

با آنکه لب ناطقه شور جنونم — از هیبت فریاد شکافد جگر شیر

مانند قلم بر سر دار است زبانم — در حق سخن گویی از او سر زده تقصیر

حق سخن اینست که یابد نفس من — از منقبت شاه شهیدان دم تاثیر

معراج کمالات شجاعت که قد او — انگشت شهادت بود از پنجه تقدیر

در قطع تعلق ز جهان گذران داشت — هم او بتن از شرف او جوهر شمشیر

در فانی

ی ایوان گدایان جلالش — از برج اسد ساخته استاد ازل شیر

گوریکه بنقش قدمش دیده بمالد — خواند خط پیشانی نقاش ز تصویر

نسبت بسپهر شرفش جوهر اول — چون ذرهٔ خاکیست که گردیده زمین گیر

هرجا قدر انداز هی او شست گشاید — از نقطهٔ موهوم بنوعی گذرد تیر

کز رفتن او چون نظر موی شکافان — بر صفحهٔ اندیشه کند کردهٔ تصویر

گوید که خیالی ز دل مور گذشته — یا بسته ز چشمش نظری توسنه شبگیر

تا عرش کند طی ره صد دوره افلاک — از قصر جلالش چو رود عقل سرازیر

روید ید بیضا ز زمین چون گل خورشید — تا شد کف خاک از قدمش معجزه تخمیر

کز تقویت عقل کند قوت علمش — از دست قضا پنجه برد قوت تدبیر

در جنب شکوهش کرهٔ چرخ نماید — کوچک‌تر از آن دانه که مخفی است در انجیر

از نقش قدم خاتم اقبال سلیمان — بخشند کرمش که ضعیفان زمین گیر

بال و پر جبرئیل برآورده تن مهر — بر قلعهٔ افلاک گشاید در تسخیر

مضمون هو الاول و الاخر اگر بینیت　　واقع شده از بهر چه در رجعت دور

آمد بمیان پای ثبات قدم او　　عالم چه عجب گر نشود قابل تغییر

چون منقبت او بزبان قلم آمد　　بی شائبهٔ حرف غلط کاتب تقدیر

از پردهٔ چشم ملک آورد بیاضی　　وز سرمه ما زاغ مرکب پی تحریر

معراج تو لست نصیبش چه تعجب　　گر تاج سر عرش شود این کل تقریر

ای آنکه عیان کرده بچشم فلک پیر　　پو ندید اعدا تو قبضهٔ شمشیر

از قلزم پاکیزگی ذات تو موجیست　　با اینهمه شان و عظمت آیت تطهیر

ادراک محیط شرف ذات تو گردد　　خورشید شود گر بمثل بسته تدبیر

خاک ره زوار تو در صبح تجلی　　میساخته جوهر شسته بهم چون شکر و شیر

بر سلسلهٔ پای اسیران محبت　　گر باغ ارم را کند اعجاز تو تصویر

در صورت نقش پر طاوس بهشتی　　آید بنظر پوقلمون حلقهٔ زنجیر

تیر دو کمانه لقبش کرد تو هم ‌‌ ‌ ‌ ‌ معراج تو بگذشت ز قوسین چو یک تیر

ابلیس اگر سجده کند بر سر خاکت ‌ ‌ ‌ ‌ یابد ز برای مس عصیان خود اکسیر

از سرکه پیشانی او زنگ گرفته است ‌ ‌ ‌ ‌ تا هست چو ابرو بسر خصم تو شمشیر

شیرینی مدح تو نه بند دل ذوقم ‌ ‌ ‌ ‌ مستسقیم و آب حیاتم نکند سیر

اما چکنم حلق من از قافیه تنگ است ‌ ‌ ‌ ‌ چون غنچه ز تنگی زبانم شده دلگیر

ناچار بتقریب دعا لب بگشایم ‌ ‌ ‌ ‌ شاید که گلی بشکفد از گلشن تاثیر

از هفت فلک تا گذرد مرتبه ثابت ‌ ‌ ‌ ‌ مادام که سیاره بود بسته تدویر

احباب تو در صورت خورشید برآیند ‌ ‌ ‌ ‌ هر صبح ز پیشانی خود اختر تنویر

سرگشتگی و زخم دل و عقده خاطر ‌ ‌ ‌ ‌ بدخواه ترا چرخ دهد باد چو زنجیر

در منقبت حضرت امام زین العابدین

تا شد بکار بسته من آشنا گره ‌ ‌ ‌ ‌ از بستگی فتاد برنج و بلا گره

افتد برنگ ابروی خوبان خشمگین ‌ ‌ ‌ ‌ از بخت من بناخن مشکل گشا گره

همچون سپند تا بدل گرم آشنا است / زیبد کلاه اگر فکند بر هوا از

در کار عیش ما چو انار شکافته / صد جا فتند ز خنده دندان نماکره

چون کرم شب چراغ ز بخت سیاه ما / گردد در آفتاب قیامت ضیاکره

جز ناله های از لب اظهار سر نزد / صد حرف بود اگر چه بخاطر مراکره

بیرون نمیرود ز دل ناتوان من / اینجا بود که رشته برارد ز پاکره

دل را گل شکفتگی آخر بباد داد / گر داوری چو غنچه نکردش چراکره

گر قطره های بحر توانی شمار کرد / دانی که چون در رشته من تا کجا کره

یک دیده تر است سراپا چو آبله / گر دیده تا بدرد دلم مبتلا کره

چون داغ اهل درد که ناخن ز دل شکست / بگریست خون چو شد ز دل زار واکره

در زیر آسمان نتوانم نفس کشید / شد چون حباب بسکه ز تنگی فضا کره

یک زمره خنده بسته صفت بود قسمتم / آن نیز گشته بر لب من از قضا کره

بر رشته ام نه نسبت کسی را از ننگ و عار / در جیب تم از آنکه چسان شعر ضا کره

ازه

از بهر خواندنم دلم از دور چون سپند / دستی کند بلند و برآرد صدا گره

پیکان در استخوان ضعیفم فغان کنند / دارد ز فیض کاستن نی نوا گره

دل بستگان زلف تو با گریه همنشین / گفتند حال رشته ما چیست ما گره

خوب آمد استخاره تسبیح تار اشک / زان رو که دوخت هر که هش از قفا گره

از خاطر گرفته به تنگم که وا نکرد / هرگز بعقد دانه خشخاش جا گره

دارد ز پهلوی دل خونین من بدست / صد نوبهار رنگ چو تخم حنا گره

سیماب وار عقده او بیشتر شود / چون وا کنند از دل بیتاب ما گره

سختی کشیدن از تو مرا ناگزیر نیست / کی استخوان شود بگلوی هما گره

از کار بسته چون در بسته یافتی / ای غنچه سر مپیچ ازین دلگشا گره

بخت سیاه مردم چشم خودش نمود / زد تا برشته نظم سرمه سا گره

گر آدمی ملول نمی بایدت شدن / افتد اگر بکار تو سر تا بپا گره

در کارخانه که بود جسم نام او / اول ز نقطه ساخته ایزد بنا گره

پس هر که غافلست باین نکته میرسد | کز بهر هستی آمده لازم بقا کره

پیداست جای مهر ز سیمای زاهدان | یعنی خنند بر شتهٔ کار ریا کره

در رشتهٔ امید من تیره روزگار | روشن نشد که مهرهٔ طالع یا کره

روزی که طرح خشک بناخن فکند دل | افراخت چون سپند بمیدان نوا کره

یکدم رها نکرده دلم را ز دام زلف | درد و داغ عشق من شده حاجت روا کره

در کنج فقر بسکه تنم هیچ و تاب خورد | یکدم جدا نشد ز نی بوریا کره

زاهد ز بزم سبحه پس سر فکنده رفت | گروند میکشان دم این پارسا کره

در بوستان عشق تو کوی صنوبرات | رست از نهال طالع ما جا بجا کره

افزود رتبه الف از صفر در حساب | از آه من مباد که گردد جدا کره

در بستگی بر زنگ جرس زنگ بسته است | گر دل نشد بناخن فولاد وا کره

عمر بسته نکته دهنت بود در دلم | آمد چو غنچه بر لب و خند مدعا کره

گیرم که دل بحسن تو بسته است بوالهوس | دارد و لیک عقد محبت رسا کره

خال

خال ریا در شبه خال تر اینا مخت | گر وا رسی بود ز کره فرق تا کره
در دست من هم ابله ای از رخ گوهرست | پیدا کند ز فیض صدف گرها کره
تخم امید ما بثمر کرم صحبت است | سالم محبت از دل سوزان ما کره
از بسکه عقدهٔ دل ما سیل اشک برد | هر سو بود حباب صفت در شناکره
دهقان عشق دانه چو افشاند بر زمین | اول فکند در دل این مبتلا کره
از اضطراب خاطر کلفت سرشت من | افتد بره چو ریگ روان جا بجا کره
آهن دلی نمیرود از کاوش کسی | ناخن نکرده وا ز زبان وا کره
از غنچه تنگ عیش ترم ساخت روزگار | یکدم نشد ز خرده جانم رها کره
هر جا که جاده رشتهٔ امید من شود | افتد ز عقده در قدم رهنما کره
تا بوسه از لب تو گرفته است شکر | شیرین شده بکام من بینوا کره
تنها نه من بکعبه کوی تو مایلم | این آرزوست در دل شاه و گدا کره
چندانکه از حجاب تو در بوستان وصل | شد در دل گرفته من مدعا کره

چون غنچه‌ات ز نرگس تصویر تا ابد — افتد ز دست ناز نگار حیا کره

تبخاله تا ز قطرهٔ می سر زد از لبت — شد آرزوی بوسه بخاطر مرا کره

بستم بگوشوار تو دل را از آن شکست — قدر گهر ز گردن کوی صفا کره

شد با جبین و کاکل و زلف تو آشنا — بست از برای خاطر ما بندها کره

این عقدهٔ زبان تو کز شهد جان پر است — ظاهر نشد که حب نبات است یا کره

بردار آرزوی دانهٔ خال ترا چاک — چون دام کرد با دل عاشق وفا کره

بر باد کس که نزند عنبر زلف یار — کز هر شکنج اوست بپای صبا کره

دیدم چو قرب تکمهٔ پیراهن ترا — خواهم برای رشتهٔ خود از خدا کره

مشکل حکایتی است که در روز وصل هم — کارم فتد ز دست تو هر لحظه با کره

می افکنی بچین جبینت ز روی ناز — کر وا کنی ز ابروی بند قبا کره

چون دیدمت که رحم بحالم نمیکنی — گفتم بعقل تا برود از کار ما کره

کارم اگر خدا بزمین و فلک سپرد — را فزید در دل این مبتلا کره

سید ابود ز کوی زمین و ز دور چرخ	کز کار خود یمنی بر دار ضی و سما کره
بو دست دست عقده گشای سپهر را	در کار او فتاده ز انجم چرا کره
یا را چنین چرخ چنین و زمین چنین	مشکل که وا شود ز دل مبتلا کره
چشم گشاد کار ندارم به هیچ باب	جز درگهی که گردد سر آنجا فدا کره
باید ز نام صاحب درگاه کز نشان	چون غنچه گل کند ز زبان درا کره
گویم سخن صریح از آن نام دلگشا	تا وا کند ز رشته کارم خدا کره
مانند غنچه خورده جان عزیز را	گردم به بند رنج نقد شه کربلا کره
مشکل گشای دین علی ثانی آنکه برد	لطفش ز کار بسته صد مبتلا کره
زین العباد سید عباد آنکه نیست	از طاعتش در ابروی محرابها کره
گردم ز بند وسعت دریای خلق او	در سینه حباب نگردد هوا کره
شاید برد ز ناخن گنجشک اگر کند	تا مهر او ز بیضه فولاد وا کره
چون نقطه منعقد که از دیده گل کند	گردد بچشم دشمن او توتیا کره

عزمش چو حل مشکل افلاک این کند — یا ناخن هلال برد از سها گره

در حل مشکل همت عدویش ز فکر بد — دارد همیشه رشته کار خطا گره

همچون دهان تنگ بتان مسیح لب — گوید ز معجز سخن دلگشا گره

محتاج جیب سرفه در آن دم که شد فتاد — در کام دشمنش چو خناق از دوا گره

همکار دست همت او کی شود سحاب — از فتح باب هست بسی فرق تا گره

جود دستش گشود عقده دشوار سائلان — افکند ابر در دل بحر از عطا گره

گر دست شل ز معجزه او شود جنبر — بر تار عنکبوت زند در هوا گره

چون اشک پاک ساخته با آستین ز چشم — هنگام لطف او شود از دل فنا گره

از فیض دست عقده گشایش بر ابروم — با ابروی کمان نشود آشنا گره

بیند ز دور اگر حرکات انا ملش — خالی کند چو دانه تسبیح جا گره

دریا دگر به پیش که گره گشت در گلو — افتاد از حباب در آب بقا گره

بدخواه او که توام زنجیر زاده است — دارد به پای پای خود از بند پا گره

پنهان

پنهان شود چو مشت زر غنچه از حجاب / ور دور نا خنش بلباس خفا کره

هر جا که کرم عقده کشائیست دست او / اول چو شبنم آب شد انگه هوا کره

مانند شعله که ز اخگر علم شود / از حکم او کشد نفس از دها کره

تا بسته دست بنده او میکند نماز / یعنی بکار شرع نباشد روا کره

یاد آورد چو وا شدن دست جود او / هر دم کند بکیسه ممسک جفا کره

رنجی ترسد که یرقان هیچکس ندید / دارد بدور او صفت کهربا کره

محتاج بی نیازی او هست عالمی / کز کار احتیاج کشاید غنا کره

آمد نسیم غنچه کشائی عنایتش / اکنون بناخنی بزند الفتا کره

از زهر عضه صورت انگور شیر تافت / از نهی او بکار می افتاد تا کره

گیرم بکار شیشه او عقده خند / باشد برنگ خال بتان خوش لقا کره

دریا بجود فرو رود از شرم دست او / دارد جبین بخجل ز حرف سخا کره

بی نام او ادای سخن گر کند فصیح / گردد چو عقد لکنت خوبان ادا کره

ای دور بهم از شمار کهنه تنگدل مباش   کی می فتند بکار تو روز جزا گره

چون ناخنش سفید شود در وز باز خواست   هیچ آفریده را نفتد کار با گره

بار رشته گهر سخن خویش را مسنج   تا بت بسلک نظم کشی تا کجا گره

وا ماند از روانی اگر شعر تو بجاست   در پای او چو لفظ گره کرده جا گره

بگشا لب سوال بدرگاه ذوالجلال   تا چند بر زبان تو باشد دعا گره

تا هست عقده ذنب و راس بر فلک   تا از دل نجوم کند صبح وا گره

از سرکشی مخالف او دم گره شود   وز دل برد موافق او را خدا گره

دوئی را نیست در یکتائیش راه   چه ذات است این چه ذات الله الله

وهد مهر نبوت این گواهی   که و بنانش بود چشم الهی

همگان سایه اش ور چشم دیدند   از این رو مردمک را آفریدند

سرشک او که دریا ئیست جاری   گل محراب را گرد آبیاری

تیم

تیمم را چنان برداشت از خاک / که شد آب وضو را دیده نمناک

وضو را آبرو بخشید چندان / که شستند از نم او روی ایمان

بگوشش حق کلام دلنوازش / ستون عرش ارکان نمازش

ز سر برخاستن از بهر داور / قیام او بود الله اکبر

رکوع او مقام قاب قوسین / تشهد پرده بردار ز مابین

بود احرام دل بر یار بستن / قعود او بفکر ما نشستن

سلامش روی بر تابد ز اغیار / سجودش را سر تسلیم در بار

بسر زد ملونی تا رسیدم / نمد پوشش است این آنکه دیدم

زهی آیینهٔ اسرار وحدت / کز انفاس ملایک داشت کلفت

ز روی برکند آن شاه صفدر / حصار آسمان را در چو خیبر

سلیمان را اگر انگشتری بود / که در زیر نگین او پری بود

بمسکینی ز دست جود آن شاه / رسید انگشتری روشنتر از ماه

بود از اشتراک نوعی آن　　چنین اعجاز در دست سلیمان

که چه با زمی نباشد کار عاقل　　از آن بخشید انگشتر بسایل

بدوشش مصطفی آن نامدار است　　محمد خاتم است و او سوار است

نبی منشور ختمیت مآل است　　بلی طغرای او از رنگ آل است

صحیح است این روایات همه سود　　که هم بر پشت احمد چشمها بود

مگو بر دیده جا دادن مجاز است　　ببین در احمد وحید رچه راز است

مرثیه

محرم آمد و کردید حال دهر تباه　　کشید تیغ مصیبت هلال بر سر ماه

نشست هیچ در دشت تا مهتاب سفید　　که همچو عینه نه سور خون از او نچکید

ز شام در نظر آمد سیاه کوچی غم　　نمود گردش ایام حلقه ماتم

بگرد کلفت خود نخواره اختر سیار　　برنگ دانه تسبیح خاک گرد مدار

غبار کلفت و موج ز رشک بالا رفت　　چنانکه جامه عرش را بگل ما رفت

چو گردباد ز جا کنده شد بنای زمین ... بوحشتی که رسانید سر بعلیین

سپهر از حرکت مانده و زمین گیر است ... گمان بری که مگر آسمان تصویر است

چگونه گردش دوران نیفتد از پرگار ... که شد اسیر بلا مرکز محیط وقار

یگانه گوهر اقبال لایزال رسول ... فروغ ناصیهٔ دولت علی و بتول

شهی که بود خدا را بجای نور العین ... چراغ بارگه کبریا امام حسین

باهل بیت رسول خدا درین ایام ... چه ظلمها که نکردند اهل کوفه و شام

نخست خورد نشه دین پناه تشنه جگر ... غم زیارت جد و برادر و مادر

هزار گونه تعب بعد از آن بر او افتاد ... مشقت سفر و دوری از وطن رو داد

همین نه بار سفر کرده بود از آرتش ... بریده شد سر احباب و گشت سیر بارش

نماند هیچکسی بر سرش ز غمخواران ... بتیغ ظلم جدا شد امام از یاران

روایتیست که چون ماند سید الشهدا ... بدشت محنت و اندوه بیکس و تنها

چو غنچه که دل جمع او رهو زبر باد ... کشید با نفس سرد از جگر فریاد

لبش نمود لبسان شکستن شمشیر — جگر شکافی تیغ فراق را تقریر

چو برگ گل که فتد در گذار باد خزان — حدیث غم بزبان فراق کرد بیان

صدای گریه زبانگ وداع داد خبر — گشود راز گره شکسته صد محشر

فتاد زلزله بر زمین در آن هنگام — که بیقراری صرصر بکرد رفت تمام

بدان قرار که از هم جدا کنند دو بند — خروش درد شد از جان اهل بیت بلند

بچشم پرده نشینان چو مردم دیده — محیط و مرکز عالم سیاه گردیده

تمام سلسله از شور آه و نالهٔ خویش — بچشم خواب نمک ریختند با دل ریش

همه بگردن هم حلقه کرده دست نیاز — ز پیچ و تاب چو زنجیر با فغان دمساز

گرفت تکیه بدریای اشک حبابی‌شان — چو موج بود در آن بحر بیقراری‌شان

ز قتل آن شه مظلوم یاد آوردند — نظر به بیکسی خویش گریه سر کردند

برنگ قلزم طوفان رسیده آشفتند — بصد ملال و تعب با دل حزین گفتند

هزار حیف ز بیکس جدا شود شاه — بگفتند محو و قرآن شروع بسم الله

بهم

به نیم چشم زدن آن نگاه باز پسین رود ز حلقهٔ احباب سوی خلد برین

اجل بیامده بستیم دل بکندن جان فغان ز رفتن جان تا بلب رسیده فغان

زبان نوحه ایشان بسید الشهدا خطاب کرد که ای نور دیده زهرا

بر آن سری که چو پا در رکاب بگذاری برای پاره ز شمشیر آب برداری

سر شریف تو گردد ز جسم پاک جدا بسر بری ره خونخوارهٔ شهادت را

تو میروی که بنعیم وصال دریابی کمال مرتبهٔ بی زوال دریابی

کمال منزلت ما که هست خدمت تو روا مدار که گردد بدل بهجرت تو

بهشت نقد وصال تر از کف ندهیم بناز و نعمت فردوس این شرف ندهیم

چه فی بداغ دل خسته هم نفس نشود عذاب هجر تو یارب نصیب کس نشود

بغیر سینه زدن در فراق سرور ما ز دست ما چه برآید که خاک بر سر ما

مباد داغ بدل همچو ماه بنشینیم ز اهل شام بروز سیاه بنشینیم

تو شمع نوری و هر کس ز اهل پرده تست برنگ صورت فانوس بنده کرده تست

خدا نخواسته گر کشته جفا کردی ‌‌‌‌‌‌ بزخم نیزه و شمشیر مبتلا کردی

با ستم زدگان کیست مهربان باشد ‌‌‌‌‌‌ که مرهم جگر چاک خستگان باشد

سکینه را که کشد دست مرحمت بر سر ‌‌‌‌‌‌ چو آفتاب که بیند ز مهر سوی قمر

امام کرد هدایت بصبر ایشان را ‌‌‌‌‌‌ بلطف بست لب زخم سینه ایشان را

نظر فکند بزین العباد نیک خصال ‌‌‌‌‌‌ خطاب کرد باو با زبان حال و مقال

که ای بداغ پدر مبتلا بسینه فکار ‌‌‌‌‌‌ برای کشته شمشیر کینه شمع مزار

پس از شهادت من چون سوی مدینه روی ‌‌‌‌‌‌ مجاور حرم صاحب سکینه شوی

سلام من برسانی جناب اقدس را ‌‌‌‌‌‌ خبر ز حال دهی روضه مقدس را

جگر شکافته و سر برهنه و خونخواره ‌‌‌‌‌‌ کشی فغان و بگوئی بگریه وا جداه

گلو بریدن فرزند خویش را دیدی ‌‌‌‌‌‌ بخون نشستن دلبند خویش را دیدی

بجو نگاه دل و دیده آرمیده تو ‌‌‌‌‌‌ حسین تشنه در خاک و خون کشیده تو

چو نخل زندگی خویش از تقاضای مرگ ‌‌‌‌‌‌ بدشت محنت و اندوه شد بیا مادر

دهان او که در نقش اسم اعظم بود   عقیق وار شد از مدد زخم خون آلود

ز دست برد مخالف بخاک و خون غلطان   برهنه ماند چو شمشیر خویش در میدان

خیال کرد و فلک مرکب سلیمان وار   ز بس خدنگ [illegible] ذو الجناح را پردار

شهی که از پی تعظیم عرش رفعت او   نظر بمرتبه خاص قرب طاعت او

هزار درود فرستاد بر گل رویش   فرشته رشته تسبیح ساخت از مویش

مقابل صف اعلی که مرحبا گفتش   زبان لشکر ابلیس ناسزا گفتش

تمام سلسله او ز جور دشمن دین   برنگ خانه زنجیر گشت خاک نشین

لبش بذوق شهادت اگرچه خندان ماند   جدائی تو ز چشمش چو زخم خون افشاند

در آن نفس که پی زنده کردن دین مرد   بخاک آرزوی تربت شریف تو برد

شدند ز جفای یزید و سپاه آن بی پیر   ز اهل بیت تو آباد خانه زنجیر

غرض که واقعه کربلا تمام بگو   ز کوفه رفتن اهل حرم بشام بگو

پس از گذارش پیغام درد و من برسم [illegible]   عنان گریه بگردان بسوی قبر بتول

با آن عفیفهٔ محنت کشیده بعد وفات / بگو رساند جگر گوشهٔ تو صد صلوات

دگر بگو که در آغوش ناز پرور تو / محیط فضل و کرامت یگانه گوهر تو

شکست خورد ز سنگ جفای چرخ کبود / خسک به بستر آرام روز هیجان بود

ز کعبهٔ من و تو نقد جان اشرف رفت / گرانبها گهر گنج مخفی از کف رفت

برنگ مصحف ام الکتاب افتاده / جدا ز کوی تو بی سر شد آن نبی زاده

نبود دور ز آغوش لطف تو یکدم / لبان نام مسیحا ز سورهٔ مریم

کنون جدا ز تو اش کرد ناوک دشمن / مقطعات ز طه چنانکه در خواندن

بگو یتیم ترا زار و مبتلا کشتند / بخنجر ستم و نیزهٔ جفا کشتند

کنار او چو ز مظلوم خورد خالی دید / نشست اشک مصیبت بجای طفل شهید

ز تشنگی بلب آمد چو جان آن سرور / نداد آب کسی وقت نزع جز خنجر

بگو نشد که ستم دیده تو بار دگر / کند بدور مزار شریف خاک بسر

دران مکان مقدس کنی چو ختم کلام / بروضهٔ حسن مجتبی ببر پیغام

براد

...ادر تن عندیده را خنجر رسان — گلو بریدن احباب بعد بسر برسان

...بو که کشتهٔ شمشیر کین برادر تو — نگون نشسته تر از موی خویش همسر تو

...ر دست تشنه لبی یکنفس نمی آسود — با آب تیغ جفا روزه وصال گشود

...چه وقت بود که حدام وآن ستوده شیم — نمی ستد ز بد جدا چون شهادتین ز هم

...شون ز گردش کلک نفاق جور و فساد — چو حرف لفظ دو از هم مفارقت رو داد

...شاده اید ز پهلوی خنجر آسیب — در جراحت دوری شما دو نیمه نصیب

...بگو که گوهر تاج شرافت آدم — غریب و بیکس و مظلوم رفت از عالم

...ز راه بگجتی همچو مطلع خورشید — برای بیت و وثی در میان پدید نبود

...کنون ز منزل تو تا بمغرب آن ماه — کند ملاحظه بعد مشرقین نگاه

...بگو که در هشت غریب جدا از تربت تو — همیشه ورد زبان قطعهٔ زیارت تو

...بگو سلام و وداع و قدم ز جا بردار — بنای تعزیه در دوستان من بگذار

...مان آن جماعه بگو همسر ذبیح الله — شهید خنجر بیداد گشت وا غوثاه

تنش کبود ز سنگ جفا و دل بیتاب | برنگ مرده فیروزه تشنه یک آب

سپهر کسوت او را بباد غارت داد | لباس کعبه بدست مخالفان افتاد

بگو کشید تعب در جدا شدن ز وطن | که زخم تیشه خورد لعل کنده از معدن

ندیده تا بره افتاد آن شه یا دل | بغیر کاهش جان همچو بدر هر منزل

همین که وارد صحرای کربلا گردید | بگرد خویش صفی دید از سپاه یزید

شکار جو که شد آن شیر بیشه جرأت | برنگ مردمک دیده ماند در حیرت

چو گوسفند که قربان شود براه خدا | جدا فتاد ز هم بند بند آل عبا

برید بسکه سر خستگان بی آبی | گشوده چرخ ستمگر دکان قصابی

کشید خنجر کین این سیه دل ظالم | برید سلسله صحبت بنی هاشم

سنان بدوش گرفتند آن سر شرف را | به نیزه کرد مخالف دو باره مصحف را

بگو که دست یتیمان بریسمان بستند | به نیش کین دل آزرده گهر خستند

مخدرات ز جان سیر چون بنات النعش | روان دران شب ظلمت شدند با صد رعش

نه مشفقی که سر این برهنگان پوشد | نه مونسی که بتسکین بیکسان کوشد

دگر بگو که حسین شهید وقت نبرد | کشید آه و شما را چنین وصیت کرد

که هر مصیبت و محنت که رو دهد شما | بیاد بیکسی من کنید واویلا

اگر جراحت دل خسته‌ئی چو من بیند | بچاک سینه نظر بسته‌ئی چو من بیند

جگر شکافته از پا در زخم خون بارم | کنید گریه که این چشم از شما دارم

دمی که جان شما از عطش رسد بر لب | شود بچشم شما روز تیره‌تر از شب

چو مردمان دیگر آبی اگر بدست آرید | ز دیده اشک فشانید و کام بردارید

بدل حدیث لب خشک تشنه‌ام گوئید | ز فیض گریه اندوه آبرو جوئید

چو وقت شام شفق بر فلک شود ظاهر | خدا کند که رسد این دقیقه در خاطر

که خیمه‌ئی شده آفاق چون گل خورشید | تمام شعله شد از آتش جفای یزید

وزین خیال بسوزید دل ز غمخواری | ز خون دیده بپوشید رخت گلناری

مسافری شما بر حضور و اگر دور | که زاد او نبود هیچ غیر گریه و آه

چو نخل کنده ز گلزار بار غم بر سر / کند جدا ز وطن کاهش بدن نوبر

از آن قدم که گذارد براه بی‌وطنی / کند قیاس که طومار زندگی شد طی

غم غریبی من در دل شما گذرد / حدیث محنت دوری جدا جدا گذرد

به جگر گریه حسرت ز لاله جوش روید / برنگ مردم چشم از خیال خویش روید

ولی خوش است کزین رهگذر حزین باشد / هتیبهٔ سفر آخرت همین باشد

نهال تیره اگر بار ورز سر چیند / ترنج بر سر فواره جلوه گر بیند

سر مرا که علم در جهان بسر دار است / سنان رسیده کل تکمهٔ جگر دار است

سر مرا که شد ز زخم ظلم صد ریزه / گذشت از و چو قلم آب تیغ یک نیزه

نظر بچشم تصور نموده خون بارید / عمامه را ز سر خویش زود بر دارید

علم کنید دو دست دیلوق یکدیگر / چو گرد باد بریزید خاک ره یکسر

چو دید پردهٔ با دام آورد بنظر / کند ز کاغذ سوزن زده نگه چو گذر

فغان کشید و بگوئید حیف شد یکسر / [illegible] چها تن او دام ماهی خنجر

جها

چنانکه بر تن آن شاه بی‌نظیر گذشت ز استخوان گرامی هزار تیر گذشت

مسام را همه تن چشم کرده همچون مو کشید جای عرق خون دل ز هر بن مو

هزار نیش الم در دل حزین زیبد بفوق خویشتن ز غربال کرد غم بیزید

شود مشاهده هرگاه در بیابانی لباس زندگی از تن کشیده عریانی

نظر به بی سر و سامانی من بیکس که کند رخت مراد دست ظالمان بهوس

سزد که از غم و اندوه جامه بکند ازید وگرنه حیف که از جیب دست بر دارید

درید بر تن خود جامهٔ شکیبائی برهنه سر بدر آید از توانائی

بریسمان ستم بسته دست قافلهٔ کشیده پای بزنجیر ظلم سلسلهٔ

چو شاخ بید خزان دیده شخص عریانی فکنده سر بزمین مجمع پریشانی

بدست لشکر غارتگران گرفتاری زهم گداز غم و بیکسی در آزاری

کند معاینه وقتی که چشم پاک شما رود ز سینه برون آه دردناک شما

برای آنکه عزیزان مصر جاه و [illegible] شدند حلقه بگوش اسیری کفار

رسالهٔ شرف و نسخهٔ کمال رسول / بقید ظلم در آمد ز دست چرخ فضول

ز بند بند چو زنجیر ناله ساز کنید / بروی نوحه در چاک سینه باز کنید

مباد این که بقید حیات در مانند / ز دیده اشک مصیبت مسلسل افشانید

ملخص این که دهد هر چه یاد از این ماتم / بخاطر آورید از کشتگان تیغ ستم

از و مشاهدهٔ حال ناتوان کردن / قیاس بیکسی آل ناتوان کردن

همیشه نامه بنوعی سید الشهدا / بنامرادی و بیچارگی آل عبا

که جای دل ثابت کن این حکایت را / مبر ز خاطر بیچاره این روایت را

عنایتی که ز راه حجاز سوی عراق / رود برای قدمبوس آن شه آفاق

بهر مقام کند ساز گریه و شیون / چو طفل درس فراموش کرده در خواندن

بکربلا رسد از اقربای خویش جدا / کند طواف و در ان خاک بیند شهدا

حرم است و چنان شور ما که گشت بلند — که خواب را ز نظر بخت بیکسان افکند

رسید موسم تنهایی و فغان و خروشش — برنگ چشمه که اشک فراق دیده بجوشش

مشو رفیق درین ره بپای خوابیده — بآب چشم بشو روی مردم دیده

برنگ صورت مخمل مباش بی درد — ترا که گفت که بر پشت خواب باید کرد

بروی بستر نرم ای تو بیخبر ز خدا — مرو بخواب چو تصویر پرده دیبا

مبر حکایت چشم رمد کشیده زبان — بدست درد که خواب خویشتن باید داد

بوضع سبزه خوابیده چند باید زیست — بناز بالش آرام تکیه کردن چیست

دلت اگر تو گوید که خواب شیرین کن — بسوز بر سر خود داغ و شمع بالین کن

ز خواب دامن مژگان مباد در افشانده — بخون نشیند اگر همچو تیغ خوابانده

اگر دلیل برین مدعا نه ام کوس است — گواه دعوی من خواب ام سلمه عکس است

روا نشست که معراج طالع بیدار — بلند مرتبه خورشید مشرق الانوار

شبی که چشم نبی جای فرش خوابش بود — ز بالش پر جبرئیل تکیه گاه نمود

کشید پای شکوه شرف بدامن ناز
اگر ز اطلس خود کرد چرخ پا انداز

ز علم غیب و شهادت چو جد خود آگاه
حسین روشنی دیدهٔ رسول الله

دمی که گشته صحرای کربلا گردید
برنگ چشم در آغوش صد سنان خوابید

برای راحت آن پیشوای جن و ملک
ز خاک بستر و بالین قرار داد فلک

مدینه بود در آن وقت فتنه و غوغا
شرف پذیر ز هم خوابهٔ حبیب خدا

نظیر مریم و بلقیس ام سلمه که بود
ز حسن شیوهٔ او روح مصطفی خشنود

بخوابگاه حذان نرگس حدیقهٔ شرم
چو دیده داشت قضا از بخواب صحبت کرم

نمود اگر چه تهی چشم او ز شرم حجاب
کشید پیش نظر پرده‌ای که از خواب

چه خواب کرده تصویر عرصهٔ محشر
برنگ واقعهٔ کربلا ملال آور

چه خواب خواب زلیخا بگردانی نرسد
هزار محنت یوسف بدردان نرسد

چه خواب پردهٔ صاف دل خدا آگاه
چه خواب آینه دار جمال وجه الله

نه خواب بلکه ز تأثیر مهر مشرق طور
بکاخ رشد متصاعد ز آب چشمهٔ نور

عرفی

غرض که چشم دل او مثال آینه شد — جمال مصطفوی را در آن معاینه شد

ز مطلع نظر او دمید صبح امید — بخواب دید جمالی که کس بخواب ندید

چه دید دید که دلخسته جفای قریش — بسی ز زخمات گرفتار در بلای قریش

براه دوست خلیل پسر فدا کرده — ز قتل اکبر بجای خود جدا کرده

جگر شکافته شرح مثل ما اوذیت — محمد عربی محرم سرای ابیت

بسوز تعزیه داران نشسته میگرید — بدرد سینه و با جان خسته میگرید

ازین که دیدهٔ او حکم ابر رحمت داشت — گهرفشانی باران گریه کثرت داشت

ز گریه یکنفسی برهم زدن نمی آسود — دو دیده آتش و دود آه دل گداخته بود

نشان خاک مصیبت عیان ز تارک او — پر از غبار الم لحیهٔ مبارک او

ازین غبار و سرشکی که راه خواب گرفت — برای خانهٔ ماتم گلی در آب گرفت

سزد که خاک ز گرد و بیابان ستاند باج — که سربلندی او یافت پایهٔ معراج

نشست گرد بر رخسار شاه لولاکه — مگو چه رابطه بود خاک را بعالم پاک

چو شد مشاهده ام سلمه دلریش — که زره یافته در حال مصطفی تشویش

زبان گشاد برای سؤال کای سرور — همیشه دشمن دین تو باد خاک بسر

کدام حادثه ات در پی دل ازار است — که سیل اشک ز چشم تو متصل جاریست

کدام لحظه کرده است زار و محزونت — نشسته گرد چرا بر سر همایونت

زبان ناطقه پادشاه هر دو سرا — جواب داد که شد کشته سید الشهدا

اگر چه رفت در ان وقت بر زبان مقال — حدیث قتل امام زمان علی الاجمال

ولی بگوش دل ام سلمه غمگین — زبان حال رسول کریم گفت چنین

حسین من که با و ناز کرد باغ جنان — چو گل نخورد لب او بغیر زخم دهان

گزم اگر لب افسوس جای آن دارد — من ونخوردن حسرت که این گمان دارد

حسین آنکه چو در منزل نبی النجار — بخواب دیده بیدار او گرفت قرار

عزیز گشته گرد زیکبار سایه بر سر او — نمود تابوک فرش جای بستر او

که از حرارت خورشید در امان باشد — که بزیر خاک مبادا چنین نهان باشد

کنون

کنون که تفته شد از گرمی هوا میدان — بجز بسایهٔ ولی خوشش با تن عریان

طپید بر سر خار جفا بصد محنت — زمین معرکه را کرد بستر راحت

برنگ آن ورقی مصحفی که بردش باد — ز دست بر و ستم خاک بر سرش افتاد

سزد که ریش و سر من شود غبارآلود — بر عمل ز حلقهٔ ماتم نمی توانم بود

چو کعبه خاک نشین گر شوم روا باشد — کدورت دل محزون من بجا باشد

کنم بنا چو حسرت دل از نشاط و فرح — کنم بسینه رقم سورهٔ الم نشرح

چنین که صدرنشین سرای رفعت و جاه — بروی سینهٔ من کرده بود جا ناگاه

نمود از بشریت بدفع بول رجوع — همین که کرد طفولیتش اراقه شروع

ز روی سینهٔ من دایه اش بعنف کشید — چنانکه اشک ز مژگان او فرو غلطید

نظر بقدرشناسی او بر آشفتم — غضب کنان به او بدایه اش گفتم

که این دو قطره آبی توان ازینجا شست — بگو چه چیز تواند غبار دلها شست

دلم منور ازین طفل از تو شد غمناک — درین مقام رود گرد ادب ز دست چه باک

بدین طریق مرا اعتنا به آلش بود　　هزار جان گرامی فدای جانش بود

کنون که رفت ز بیداد چرخ دون که بود　　برادر و پدر و جد و مادرش از سر

برای گریه و اندوه و درد آن درویش　　هزار دیده خونبار از جراحت خویش

بجای اشک ز چشمم چگونه خون نرود　　چو از دیدهٔ من سیل غم برون نرود

درین معامله باید بگریه باخت نظر　　عزیز مرده ز یعقوب کی بود کمتر

کنم بمرگ پسر گریه هر قدر خوبست　　یقین که رتبهٔ من بیشتر ز یعقوبست

پس از شنیدن این گفتگوی آتشبار　　ز شور گریه خود ام سلمه شد بیدار

دلش بخاک ز درد ملال می غلطید　　زمان زمان خبر شاهزاده می پرسید

که حرف واقعه کربلا یقینش گشت　　بخواب آنچه نمودند دلنشینش گشت

چو کرد فکر یکی یافت آن ستوده شیم　　زمان قتل امام و زمان خواب بهم

قریب بود و قوام سلالهٔ غمگین　　نمود در و بجو زادهٔ رسول امین

فروغ اختر عباس آسمان خرگاه　　سمی والد خیر الانام عبد احد

درین

درین مقام برآنم که با دل بی تاب / کنم بتعزیه داران اهل بیت خطاب

که ای گروه بماتم نشسته خون گریید / از آنچه عقل تصور کند فزون گریید

تمام روی زمین گو که غرق آب شود / بنای محکمی آسمان خراب شود

چنان بگریه برآرید سر که چون گوهر / گذار آبله دل فتد بدیده تر

ز جوش گریه اگر خون نماند در دل ریش / برنگ ابر بریزید آب طینت خویش

بفرق خویش فشانید خاک را چندان / که زیر خاک شود موی سر چو ریشه نهان

درین قضیه سزد گر دهد دل غمناک / تمام روی زمین را قرار یک کف خاک

از ینجهت که محیطست خاک دنیا را / اگر بخاک ندارید دسترس اصلا

غبار خاطر و گرد غم امام همام / طلب کنید ز ارواح انبیای عظام

بدین وسیله برای رضای پیغمبر / دو روز ماه محرم کنید خاک بسر

حدیث خاک بسر کردن رسول الله / بیان گریه حضرت درین غم جانکاه

سند برای حزین بودن و بکا بسست / دلیل خاک بسر کردن شما بسست

مهیمنا بسر نازنین پیغمبر | باشک چشم گهربار آن ستوده سیر

بحق تربت عنبرسرشت شاه شهید | بآن زمین که بر و آسمان جبین مالید

مکن بلا برسان تاب بلاکش را | غم حسین کرم کن دل مشوش را

مرثیه

محرم است ملا سیل خون ز دیده ببار | ز شاه تشنه لبان آب چشم باز مدار

بخون طپیده جگر گوشهٔ پیمبر تو | اگر بسر نکنی خاک خاک بر سر تو

بکش بسینه الف ها بداغ پهلو ده | ازین جلاله اگر فال غم به بینی به

بکوب سینه و جوشی بزن که دریا هم | بسینه کوفته مشت حباب ازین ماتم

بکن ز خار الم ریشه رخت سیاه | بفرق خود چو گل زعفران بنفشه‌سان کلاه

ادای مردمک چشم عاشقان سر کن | بخون دیده لباس سیاه را تر کن

سیه مپوش گرت اشک نیست لعل قبا | بخود کلاغ گرفتن درین لباس چرا

زند ز پهلوی یاقوت اشک طعنه بماه | کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

چرا چو نه نشینی برنگ لاله داغ — نخورده است بگوشت سر حکایت زاغ

روایتست که ذبح عظیم رب جلیل — گلو بریده تر از گوسفند اسمعیل

بخون طپیده صحرای پر زفتنه و شین — شهید معرکه کربلا امام حسین

چو از حجاز روان سوی کوفیان گردید — بجای راه امید از حیات خویش برید

بدشت کرب و بلا آمدان ستوده خصال — دو دیده حشر اندوه و غم باستقبال

برسم پیشکش پادشاه کشور دین — کمان بدست گرفتند شامیان لعین

که تا به بحر کمان گرد راه ازو شویند — برای تشنه لبهاش چاره جویند

جدا جدا سر اصحاب سید الشهدا — به تیغ ظلم بریدند شامیان دغا

بصد هزار جفا اقرباش را کشتند — برای قوت طبع ستم طلا کشتند

پس از شهادت اصحاب و اقربای امام — هجوم کرد بر آن آفتاب لشکر شام

ولی ز بسکه سر سخت بارها خوردند — از آن جماعه گروهی ز امتلا مردند

اگرچه هست درافواه سنگی و دو کلاغ — درین مقام زیک سنگ کشته شد صد زاغ

ز اهل شام نشد سید ماه برج یقین — حذر نمیکنند از صد کلاغ یک شاهین

نمود کشتی عمر سپاه ظلمانی — در آب تیغ برنگ غراب طوفانی

دران سیاهی امواج ظلمت بیداد — برنگ شمع ثبات قدم ز دست نداد

بدفع لشکر شامی همین که رو آورد — ز باد حمله پریشان مثال دودش کرد

باین طریق نمیداد آن هنر افکن — بجسم خویش ره زخم یکسر سوزن

که ناگه از اثر ضعف و تشنگی نبرد — سلاح بر بدن نازنین گرانی کرد

چو یافتند خبر دشمنان ز حال امام — بقصد قتل دویدند با نشاط تمام

نشان تیر نمودند جسم اشرف را — چو کافری که هدف کرده بود مصحف را

شکافتند به نیش عناد رگهایش — خطوط زخم کشیدند بر سراپایش

هزار جدول خون از تنش روان کردند — رموز احسن تقویم را عیان کردند

عدو از آن گل زخمی که بر سرش افشاند — خط شهادت او را بمهر آن رساند

تمام پیکر آن آفتاب برج امید — ز تیر و نیزه مشابه به سنبله گردید

بهر دو پهلوی آن ماهی محیط ستم ⁂ نشسته بافته پر صد خدنگ دو بر هم

ز کاوش که عمش کرد غنچه را دلگیر ⁂ شکفت لالهٔ پیکانی جراحت تیر

دمید بسکه گل زخم کاری از تن او ⁂ نگاه رشتهٔ یاقوت شد ز دیدن او

نخورد شربت آبی دهان تیز نیشش ⁂ بلب رسید از بس غصه جان تیز نیشش

غرض که با همه بیداد اهل فتنه و شر ⁂ نکرده رحم بریدند حلقش از پس سر

زدند خنجر کین بر تنش برون ز حساب ⁂ باین ستم نکشد گوسفند را قصاب

دران زمان که بخون شاه دست و پا میزد ⁂ ز جام بحر شهادت کشش شنا میزد

هوا گرفته کلاغی ز غیب پیدا شد ⁂ سواد اعظم اقلیم غم هویدا شد

برنگ موی بر آتش نشسته در هم حال ⁂ چو زلف ماتمیان سر بسر پریشان بال

نمونه شب یلدای هجر پیکر او ⁂ سیاه بختی عاشق عیان ز شهپر او

چو زاغ مردمک دیدهٔ اولو الابصار ⁂ چه زاغ سرمه کش چشم طالب دیدار

چه زاغ دستهٔ ریحان خلد پیکر او ⁂ شمیم سنبل فردوس جنبش پر او

بدمی نمیداشت پر بدمی اگرچه در میدان	برنگ نافهٔ اعمال ماسیه کاران

ازین شمامهٔ عنبر مشام جان خوشبوست	که خاک روی زمین مثل نافهٔ آهوست

سواد گلشن رازی جز او هویدا منست	بدل نشینی این زاغ ما بسویدا نشست

نگنجد او نرسد غیر عقل سودائی	سیاه خیمه نشین لیلی بهت صحرائی

به تیرگی ز گل شمع بر فروخته تر	ز داغ سینهٔ مجنون ستاره سوخته تر

تمام پیکر او بود مطلع انوار	چو جای مهر ز پیشانی عبادت کار

قضا نهاد چو در فکر خلق این ظلمات	سرشت مشک تر خلد را با آب حیات

ز حایران تقدس شعار زیباتر	ز دود شمع تجلی برهنه پا بالاتر

صف ملک که بطوف امام ره پیمود	درین لباس سیاهی فوج خویش نمود

چو ابر تیره نهان گرچه در سیاهی بود	ولی بچشم خرد سایهٔ الهی بود

مگو کلاغ که از شوق پای بوس امام	بهم رسانده پر و بال کعبهٔ اسلام

همین که زاغ تن سبط مصطفی را دید	چو دود شمع سحر ساعتی بخود پیچید

پس از

پس از هزار تعب بر زمین فرود آمد　　برای تعزیه روح الامین فرود آمد

گشوده بال مکان کرده بر تن اشرف　　چو سطرها که نماید ز صفحهٔ مصحف

ز خون شاه پر و بال خویش را تر کرد　　بلابل درس گلستان چگونه از بر کرد

چو قرص داغ دل لاله از گل خون گشت　　دمید نان کلاغی عجب ز دامن دشت

ز قطر قطرهٔ خون مشک تر شمامهٔ او　　مرصع از گهر شب‌چراغ جامهٔ او

حنا و رفتن هندش اگر ندانی　　به باین تقلزم خون این غراب طوفانی

چو طوق فاخته خطی ز خون بگردن او　　که داشت نافه حلق بریده بگلو

ملخص این که کلاغ آن قدر طپید بخون　　که گشت بال و پر سرمه رنگ او گلگون

چو هر پرش رقم نامه شهادت گشت　　بهر یک پریدن چشم از کنار دشت گذشت

بهوا گرفت و پرش بود گرم خونباری　　شفق ز شام غریبان چکیده منقاری

همین نه دفتر آرام خویش برهم زد　　ز پر زدن شب حجلهٔ نشاط عالم زد

کسی بروم هوا السلام بخون غلطان　　ندیده بود جز این طایر بلند مکان

بجنبش قرهٔ قطع راه سعی نمود | چو مرغ قبله نما یافت کعبه مقصود
کبوتر حرم خاتم رسالت شد | زحل صفت شرف انداز برج رفعت شد
نمود سرمه سواد مدینه در چشمش | ز سنگریزه دیوار چینه در چشمش
بکوچهای مدینه فتاده در تک و دو | برنگ سایه مرغ پرنده آن رهرو
که ناگهان سر دیوار خانهٔ را دید | برنگ زاغ کمان گوشه گیران بر گردید
چه خانه باغ ارم هم ملیر سید باو | که ام سلمه دران خانه بود کدبانو
دگر به بین حسب التفات یک دختر | ز دختران امام شهید تشنه جگر
بوقت رفتن والد بعلت آزار | فتاده بود زپا همچو بستر بیمار
امام دید که چون نبض ساقط از تحرک | ز قوت و حرکت مانده صد بیابان دور
بام سلمه سپردش ز راه غمخواری | سفر مباد شود موجب دل آزاری
غرض که دختر آن راز دار غیب شهود | بام سلمه در آن خانه همنشین می بود
بصحن خانه قضارا بر آمد آن دختر | نشسته دید کلاغی بخون سراپا تر

آه و اشک

خروش و درد برآورد از دل غمکش
ز شور گریه نمک ریخت بر سر آتش

لباس بر تن خود میدرید همچون صبح
ز چاک سینه نفس میکشید همچون صبح

بکریه مردمکش کرده بود چشم سیاه
بلند شد ز لب او بنوحه واابتاه

چو شاخ سنبل گیسوی خویشتن آشفت
کشید مقنعه از سر برنگ غنچه و کفت

تو رفتی از نظر ای نور ریزد متعال
نشسته بر دل ازین رهگذر غبار ملال

نشد نشد که بگیری ز لطف دیگر بار
چو طفل اشک من غم رسیده را بکنار

نشد نشد که بیائی چو از سفر بوطن
چو نقش پا بقدمت جا کند بدیده من

ز قتل تست روان خون ز دیده تر من
تنت بخاک فتاد است خاک بر سر من

پدر چو از سر من رفت میکنم تقسیم
بدیده اشک و بسر خاک همچو در یتیم

پدر نماند دریغا کنم چه خاک بسر
مباد هیچکسی مبتلای مرگ پدر

مگر تحمل بار فراق او کم بود
که صبر منع فغانم درین عزا فرمود

نمیشود که دل خود ز سنگ خاره کنم
ز دست صبر گریبان خویش پاره کنم

چه باعث است که ای جان تو بر نمی‌آئی — نمانده است دگر طاقت شکیبائی

ز بیقراری تو تمام پرده کیان — شدند مضطرب احوال حسن ول از خفقان

شکسته بال تر از طایران دام و قفس — با اضطراب و فغان همدم زبان جرس

یکی مثال در خانه از سخن وا ماند — یکی بصورت دیوار خشک بر جا ماند

یکی چو صحن سرا او فتاده بی حرکت — یکی بسینه زده سنگ آستانه صفت

یکی بخاک نشان گشت با هزار آشوب — ز جاکهای جلا کرد خانه را جاروب

وز آن میانه یکی لب گشاد بهر سوال — که ای تو لعل گران سنگ سلک عزت وال

ترا که داد خبر از شهادت پدرت — چنین بلای سیه آمد از کجا بسرت

اشاره کرد بسوی زاغ ان نکو محضر — که داده است بمن این کلاغ غش خبر

حدیث واقعه کربلا روایت کرد — بخون طپیدن آل عبا روایت کرد

حکایت سر دور از تن امام حسین — بشور گریه بیان کرد این غراب البین

نه هر چه گفت زبان بیان او میگفت — زبان حال پرخون فشان او میگفت

بام

بتاریخ ۱۲
محرم روز جمعه
بوقت ابجح
نگهه

۲۳

بام سلمه ازین حال چون رسید خبر / زبان گشاد برای تسلی دختر

بلطف کرد ملال از دل حزین بنتش [رفت] / حدیث تربت و در شیشه کردن [ان] گفت

که زور پنجهٔ تقدیر سید الثقلین / قمر شکاف و عدو بند روز بدر و [حنین]

ز راه معجزه یکشب بکربلا بگذشت / گرفت قبضهٔ خاکی و در زمان بر گشت

شکسته رنگ و نشسته بزلف عارض گرد / بحالت عجبی رو بخوابگاه آورد

مرا ز دیدن اینحال اضطراب گرفت / دویده اشک بمژگان و راه خواب گرفت

من از مشاهدهٔ حال اگر چه ترسیدم / باضطراب خود متوجه نگشته پرسیدم

که از کدام مکان آمدی غبار آلود / چه چیز هست بدست مبارکت فرمود

بکربلا که شود مشهد امام حسین / لذر لمو دم و شد وقت قتل نصیب [العباس]

ازان زمین گل خون چیده‌ام ز بهر شتم [اهشت] / بیار دست و برنگ حنا بگیر بدست

بگیر از من و بنیاد استواری کن / باحتیاط تمامش نگاهداری کن

که روز قتل حسین شهید پاک سرشت / بخون تازه بدل گردد این عبیر بهشت

چو کرد سید عالم تمام گفت و شنود / بروی دست من خاکسار مشت گشود

بدست خویش گشادم نظر بقصد تفتیش / نیامد از کف خاکی بدیدهٔ من بیش

نگاهداشتم آنرا باحتیاط تمام / بشیشه کردم و بستم سرش باستحکام

اگر ترا خبر قتل آن شه مظلوم / ز خون فشانی پرهای نزاع شد معلوم

چرا بشیشه تربت نیفکنیم نظر / که هست آینه صورت وقوع خبر

شود ز پهلوی آن باز عقدهٔ مشکل / که حرف شیشه بود درست چون گواهی دل

پس از تسلی و تسکین دختر پردرد / بسوی حجره خود ام سلمه روآورد

گرفت شیشه و آمد بصحن بار دگر / فکند جانب تربت باحتیاط نظر

چه دید دید که آن شیشهٔ زمردگون / چو شیشهٔ دل ماتم رسیده شد پرخون

کشید ناله که از رهگذار صد کلفت / قیامتم بسر آورد شیشهٔ ساعت

توان ز شیشهٔ ساعت تعین وقت نمود / شناختیم از این شیشه ساعت موعود

که روز قتل امام شهید تشنه جگر / کجا کمست بمیزان عقل از محشر

چرا بسر نکنم خاک ازین غم جانکاه — نیم عزیزتر از گیسوی رسول اله

بداد ما برس ای آفتاب مشرق دین — تن برهنه مجروح سبط خویش به بین

کسی که داشت بزرگی ز دور ابداع — نخورد شیر ز پستان دایه وقت رضاع

چو میل شیر نمودی لب شکر شکنش — زبان وحی بیان تو بود در دهنش

زبان طعن سنان شد دراز بر لب او — سهیل رنگ بخون گشت سیب غبغب او

بحلق تشنه او آسمان کج بنیاد — بجای شیره ها دم آب پیکان داد

شبهی که میل سواری چو با تو کرد اظهار — شکنجهای تو خود و شتر گیسوی تو گشت مهار

دلش عدوی شتر کینه از جفا آزرد — بخون و خاک چو تصویر مرکشانش برد

ازین حدیث جگرسوز باز غوغا شد — خروش و شورش قیامت ز صحن پیدا شد

مخدرات و زبیدند جا به بازدکا — چو دود شمع گرفتند ناله را از سر

تهمینا بد و گیسوی مشکبار حسین — که شد خضاب بخون سر فگار حسین

بخال چهره آل حبیب یزدانی — بخونش سوار هی گلزار لطف ربانی

بداغ سینهٔ مجروح تعزیت داران بلاله کاری تخم سرشک خون باران

بحرمت شب تیغ جگر شکافنده بآن کلاغ سیه جان سخت ماننده

که روسیاهی ما بلطف زایل کن بخون دیده و دل مشت خاک او گل کن

توجهی که پر و بال جذبهٔ توفیق رساندش بکمال مراتب تحقیق

الهی از کرمت دور نیست که این گمراه بکربلا برو از خاک هند روی سیاه

کند طواف مزار امام تشنه لبان بیا و در مشهد اقدس شود بلاگردان

ز فیض سرخی رو در دلش نماند رنگ مثال زاغ بسیمای خود نبندد رنگ

محرم آمد و چون اهل تعزیت خورشید الف بسینهٔ خود از خط شعاع کشید

دل محیط ز جوش سرشک غم شد آب گهر بحلقهٔ ماتم نشسته از گرداب

ز خویش رفته زمین بسکه با دل غمناک رفیق ریگ روان گشته ذره ذرهٔ خاک

فرات ریخته از دیده اشک عنابی چو رود دجله به بر کرده جامهٔ آبی

کدام

کدام دل که ازین رهگذر مکدر نیست — فلک ندیده زمینی که خاک بر سر نیست

نشسته طایر قدسی در آتش تب و تاب — شکسته بال و جگر خسته همچو مرغ کباب

بنای تعزیت سبط مصطفی کردند — حدیث واقعه دشت کربلا کردند

قلم نخست سیاهی بروی خود مالید — پس این حکایت جانسوز را بگوش کشید

که چون امام جگرخستگان تیغ ستم — عقیق در دهن تشنه لب تر از خاتم

بخون رقم زده طغرای خط پیشانی — برنگ سرخی سر سورهای فرقانی

سوار دلکش همایون سید الثقلین — کلیم طور شرف حضرت امام حسین

بنور مقدم خود کرد کربلا روشن — فزود مرتبه آن ز وادی ایمن

نکرده بود در آن لاله زار خون گلگشت — که بوی داغ جگر را شنید اول دشت

چو ابر تیره که افتد مقابل خورشید — ز اهل شام گروهی معارض خود دید

همه با آن شه مظلوم در مقام عناد — بروی آینه گوئی سیاه زنگ استاد

نظر بجرات ایشان دل امام گرفت — ضمیر روشن او همچو مه تمام گرفت

غبار غم ننشیند چگونه بر دل صبح — که شام تیره شود نقطهٔ مقابل صبح

غرض که هر چه ز بیداد بود ممکنشان — نداشتند دریغ از امام تشنه لبان

بزخم تشنه لبان نوک نیزه بشکستند — بجوی شرع نبی آب تازه ببستند

ز منع آب مخالف دل امام شکست — بخشک از ره کین کشتی مروت بست

نداد قطره آبی کسی بآن ذو الجود — بغیر گریه که آن در گلو گره شده بود

باین قدر ننمود اکتفا مخالف شاه — باهلبیت نبی تا بقتل شد همراه

کسی نماند ز یاران سید الشهدا — که تر نکرد گلو را بآب تیغ جفا

برنگ سبحه که بر خاک دانه‌هاش ریخت — ز مانده رشتهٔ جمعیت امام گسیخت

پس از شهادت اصحاب اقربای حسین — شدند کشته بشمشیر کین برای حسین

همه چو تیغ و چو آتش برای یکدم آب — بخون نشسته تر از اشک جان گداز کباب

چو شعله‌ها که زند سر ز شمع از پی هم — همه بگرم روی کرده قطع راه عدم

در آن میان فلک از آب خنجر بیداد — بقای جسم ابن حسن شربت شهادت داد

بدان

...ید این شرم که کند کلک من رقم انشا | سواد قصه مطابق بروضة الشهدا

...روایتست که چون شاهزاده عبدالله | بخاک معرکه افتاد همچو پرتو ماه

...چو دست بر سر و صورت زنان از چپ و راست | صدای نوحه و زاری ز هر طرف برخاست

...ز داغ حسرت جانسوز قاسم ابن حسن | بر آتش جگر لاله رنگ زد دامن

...الف بسینه کشید از غم برادر خویش | بخون نشسته چو زخم از فراق همسر خویش

...چنان ز سینه او برد و آه سر بر کرد | که رخت روزن مجمر ستاره در بر کرد

...کشید بر دل صافش کدورت غم صف | مه سپهر شرف گشت آشنای کلف

...چو میوه که ز شاخش بریده شد پیوند | ز نخل غم دل دردمند را بر کند

...بدیده قطره زنان خدمت امام رسید | بسان اشک زمین نیاز را بوسید

...بدست سوز و گداز فراق داده عنان | ز اشک و آه جهانی ز رحمت شمع بیان

...که ای بمهر نبوت رسیده محضر تو | نشان رحمت حق لطف بنده پرور تو

...جفای قوم بداندیش تا کجا بینم | شکست سلسله خویش تا کجا بینم

به جز کشمکش ناله تا یکی باشم | بسوزم و بسازم قرین چند مثل نی تا شم
غم شهادت یاران و دوستانم کشت | فدا نمودن جان برادرانم کشت
جدا جدا همه را سر بریده نتوان دید | بزیر تیغ سیاست کشیده نتوان دید
ز سیل فتنه که دارد سر عمارت من | پل شکسته ام و طاق گشته طاقت من
بحال من نظری کن که تاب دوری نیست | مرا زیاده برین طاقت صبوری نیست
بزیر سنگ بود گرچه دست تدبیرم | برای جنگ کمر بسته تر ز شمشیرم
اجازتی که بلا بر سر عدو آرم | بقتلگاه رفیقان خویش رو آرم
امام گفت چه سان رخصت قتال دهم | نمیشود که کف دامن وصال دهم
تو یادگار گرامی برادرم حسنی | انیس خاطر محنت کشیده چو منی
همین سخن بزبان داشتند قاسم و شاه | که با کمال غم و اضطراب و درد و بلا
دوید مادر و دامانش استوار گرفت | بهر دو دست صدف در شاهوار گرفت
و دو دست کرده یکی همچو شیشه ساعت | گرفت دامن او را بصد غم و کلفت

بکریه

بگریه گفت که ای نور دیده مادر — چو طفل شاخ چرا میروی ز پیش نظر

برنگ غنچه نسرین مشو ز غم دلگیر — هنوز می‌شنوم از لب تو نکهت شیر

هنوز اول ایام شادمانی تست — سیه بهار گلستان نوجوانی تست

هلال عیش ترا در نظر نیامده است — ز دور چرخ مراد تو بر نیامده است

مرو مرو که ز غم سینه چاک خواهم شد — تو کشته میشوی و من هلاک خواهم شد

بدین طریق ستم دیده مادر قاسم — بخون نشسته ز مرگ برادر قاسم

ز عرض جوهر شهزاده منع میفرمود — بنام تیغ شجاعت مگر دو دستش بود

بهیچ وجه چو قاسم نیافت رخصت جنگ — بخیمه گاه خود آزرده روی با دل تنگ

درون خیمه شد آن شمع بزم انسانی — برنگ صورت فانوس گرم حیرانی

نشست خاک بر نقش آرزو رفته — چو خانه که نشیند بخود فرو رفته

حدیث بستن تعویذ را بیاد آورد — وصیت حسن مجتبی بیاد آورد

کنون حکایت تعویذ را ز من بشنو — دگر وصیت سلطان دین حسن بشنو

روایت است که آن خضر چشمه کوثر ز تلخ کامی ایام زهر در ساغر

مثال حرز حسن کرده نامهٔ انشا ببازوی خلف خویش بسته بود از زر

بوقت بستن تعویذ آن امام زمن نموده بود تکلم باین حدیث حسن

در آن زمان که باندوه مبتلا گردی اسیر محنت ایام بیوفا گردی

ملال در دل غمدیدهٔ تو یابد راه ز شام ظلم شود روز روشن تو سیاه

برای دفع غم این راز نامه بگشائی نوشته هر چه کند حکم کار فرمائی

چو کرد قاسم دلخسته این سخن را یاد بمقتضای وصیت سر قلم بگشاد

چه دید دید که سبط محمد مختار نوشته است بدست شریف گوهربار

وصیتی که بود حاصل معانی او بدین طریق به تزد زبان ترجمه گو

که چون برادر در خاک و خون طپیده من غریب و بیکس و در رنج فراق دیدهٔ من

نگین خاتم رفعت سوار دوش نبی گل سورهٔ باغ محمد عربی

شهید تشنه لب دشت رنج و ناکامی چو شمع داغ ز بیداد لشکر شامی

گلی

گلی که یافت از گلشن شهادت زیب	گلو بریده جگر چاک دلفگار حسین
بکربلا گذرد ترک خانمان گفته	دعای جان عزیز برادران گفته
ز تاب غصه که خون را کند بصورت مشک	برنگ تیغ شود لعل ابدارش خشک
چو مصحفی که بدست آورند اهل فرنگ	ز فوج شام به بیند جفا بجندین رنگ
مصاحبان بهم آشناتر از مژگان	نظر به بیکسی او شوند اشک فشان
کنند جز ره جان نثار بر سر او	جدا نشوند ز خورشید ذره پرور او
تو نیز گوی سعادت از آن میان ببری	برنگ آب دم تیغ کین ز سر گذری
بروی خویش در خلد اگر نخواهی بست	بمنع هیچکس از تیغ بر ندار دست
شد از گشودن تعویذ واد دل قاسم	نوشته یافت بکاغذ دوا دل قاسم
بصد هزار شعف جانب امام دوید	نمود نامه و از گریه چو گل خندید
بنامه کرد نظر قبله او لو الابصار	غم برادر او تازه گشت دیگر بار
بیاد صحبت دیرینه گریه بسر کرد	کشید ناله حسرت ز سینه پر درد

بحال قاسم غمدیده ساعتی پرداخت — خطاب را متوجه بجانب او ساخت

که ای بهار گلستان آرزوی پدر — سرور جان غم و مونس دل مادر

تو چون ز حکم پدر سر نمیتوانی تافت — بانچه گفت مرا نیز بایدم بشتافت

تمام شد چو سخن برد شاه مهر کلاه — بخیمه قاسم محنت کشیده را همراه

عمامه بست بدست مبارکش بر سر — بدین علاقه ز سر هیچ مرگ داد خبر

بجامه حسن درخت خویش زینت داد — دو لای فضل و کرامت به پیکرش افتاد

نکاح بست شهزاده دختر خود را — بعقد لعل در آورد گوهر خود را

گرفت دست عروس آن خدا پرست بدست — کسی ندیده چنین راه وصل داده بدست

ندا رسید ز فوج عدو در آن هنگام — که شد دلاوری لشکر امام تمام

نمانده است وزان قوم زنده گویا — که دم زنند ز شجاعت چو تیغ در هیجا

بگوش قاسم محزون چو این کلام رسید — گذاشت دست عروس و بقتلگاه دوید

عروس دامن قاسم گرفت و گفت ز شرم — خدا برا بکجا میروی چنین سرگرم

جواب

جواب داد که مقصد مخالفان دارد | بزور تیغ مگر آب رفته باز آرم
عروسی تو و دامادی من نباشد شاد | بروز حشر ز بیداد شامیان افتاد
عروس با دل غمناک و سینه سوزان | برنگ زخم جگر چاک و خون ز دیده روان
سوال کرد که فردا ترا کجا یابم | نشان یافتنت چیست تا ترا یابم
بسان شمع که از اشک آب در جوست | امام زاده دریده آستین خود بگسست
بیان نمود پس آنگاه با غم و حسرت | کزین نشان بطلب نزد جد و باب خودت
چو گشت فارغ ازین گفتگوی قدوه هنگ | بسلاح بر تن خود درست کرد ازپی جنگ
امام دید که آن سرو روضهٔ رضوان | بپای خویش روان گشت سوی گورستان
برنگ شمع که فانوس باشدش مسکن | نمود پاره گریبان او بشکل کفن
علاقه از دو طرف بر عذار او بگذاشت | بصفحهٔ رخ او لای نفی عمر نگاشت
علم بجوهر مردانگیش روز نبرد | ز فیض بخشش شمشیر خاصه خود کرد
نگار را نشفقت کرد قاسم دلریش | نثار ساختن نقد جان خود در پیش

درون معرکه رزم یکه تازی کرد — بدست تیغ و بزلف کمند بازی کرد

مبارزی که باو طرح جنگ می‌انداخت — بدست خویش همان لحظه کار خود میساخت

ز دست برد حسینی مخالفش نرسید — ز راه معرکه رزم پای سعی کشید

برنگ برق که آید برون ز ابر سیاه — شکافت قلب صف فوج شامیان تباه

همای ششپر کش از بال گرد برق گرد — دمار میمنه و میسره برون آورد

دران میان نظر پاک آن گران مقدار — فتاد بر عمر سعد نحس بدکردار

خطاب کرد بآن مدبر شقاوت کیش — که ای بکفر ز ابلیس یک قدم در پیش

مصاحبان حسین شهید را کشتی — چراغ محفل ارباب دین را کشتی

با قربای رسول خدا جفا کردی — بدرد غربت و اندوه مبتلا کردی

ستم بعترت معصوم مصطفی تا کی — گلو بریدن اولاد مرتضی تا کی

ترحمی به یتیمان فاطمه نکنی — حذر ز موی پریشان فاطمه نکنی

مده بروی خدا اهل بیت را آزار — دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار

ز بید

نزیبد اینکه کنی در شکست کعبه تلاش — از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

هنوز وقت نیامد که از جفا کاری — برای احمد مختار دست برداری

باین جماعه که از اندکی نباشند بیش — مشو ز جور روا دار محنت و تشویش

برو بگو فه و مار البطور ما بگذار — ز روز حشر بکن اندیشه و جفا بگذار

جواب داد که با اینهمه غم و محنت — هنوز وقت نیامد که از سر عزت

حسین و شیعه او بیعت یزید کنند — به نزد اهل خرد خویش را رشید کنند

ازین مقوله برآشفت آن سرز اجود — بر آن لعین شقی کرد لعنت و فرمود

بگو بمرکب خود آب داده یا نه — جواب داد که گویم چگونه بجا نه

ز آب دادن اسپم فراغ چون رو داد — بران سوار شدم از برای جنگ و فساد

امام زاده زبان را باین کلام گشود — که با دراز تو خدا و رسول ناخشنود

کجا روا است که با دعوی مسلمانی — کجا روا است که با لاف پاک دامانی

به اسب خویش دهی آب تا دم سیری — سوار دوش نبی را ز آب واگیری

تو و مروت و انصاف و دین خدا نکند · چه بود هم بمسلمان چنین جفا کند

عمر شنید و زمانی بخامشی پرداخت · پس از سکوت چنین طرح گفتگو انداخت

که ای سپاه بناموس و ننگ شام و عراق · بکبر و دار دلیرانه شهرهٔ آفاق

بقاسم این حسن کار تنگ باید کرد · ز هر چهار طرف رو بجنگ باید کرد

سپاه را عمر سعد گرچه دل میداد · کسی ز ترس شهزاده در نمی‌افتاد

به تنگ آمد ازین ماجرا دل قاسم · کشید سوی عروس از قضا دل قاسم

بخیمه آمد و دیدش بناله و زاری · هلاک زهر غم از دست چرخ زنگاری

برای آنکه کند مو بمو بیان فراق · برنگ شانه برآورده صد زبان فراق

بسینه سنگ زمان مهر خامشی بر لب · بسان حلقهٔ انگشتری تهی قالب

گلی نداشت گریبان پاره آتش خاک · عبیر بستر او بود عنبر از خاک

بجای وسمه که باشد عروس را زیبا · ز دود آه سیه کرده طاق ابرو را

شده ز درد غریبی و رنج مسکینی · رفیق چشم گهربار حلقهٔ بینی

بغیر کاسهٔ زانو ندیده آئینه — زده بصورت عنبر چه سنگ بر سینه

چو لاله پنجهٔ او می نمود خون آلود — ز دست بر سر زانو زدن حنائی بود

کشید سرو و دنباله دار ناله آه — فشاند مردم چشمش بسبزه مژگان گاه

ز گوشواره دماغ لطیف او آشفت — که حرف حلقهٔ ماتم بگوش او میگفت

نشست قاسم و دلداری عروس نمود — وداع کرد و بمیدان مراجعت فرمود

طلب نمود مبارز ز فوج اهل فساد — زخوف قتل باو هیچکس جواب نداد

چو شاهزاده بمیدان حریف خویش نیافت — بخدمت خلف الصدق مرتضی بشتافت

پیاده گشت سمند امام را چون دید — بصد نیاز و ارادت رکاب او بوسید

ز تشنگی گله آغاز کرد و گفت ای شاه — که بر لبم دم آبی اگر رسد ناگاه

بسان تیغ کشم دشمن ترا دردم — دمار خصم بد اندیش را برون آرم

امام گفت قریبست این نباشد دور — ز دست جد خودت میخوری شراب طهور

مرو که مادر تو گریه میکند ز فراق — برو که هجر تو گردید بر دل او شاق

بخیمه کرد کذر شاهزادهٔ دوسرا | نشسته یافت بهم نوعروس و مادر را

شنید ناله مادر که زار می نالید | ز دیده اشک فشان رو بخاک میمالید

برنک دود پریشان شمع می آشفت | زبان داغ دلش این کلام را میکفت

که ای ز نور جمال تو دیده ام روشن | بجای اشک روان است آب طینت من

روا مدار که من بی تو ای در شهوار | کنم بجاک جکر چون صدف همیشه مدار

چه انجانه چشم نمی شوی مهمان | که از برای تو جاروب کرده ام از مژکان

چو درد عضو چو جا رفته بعضو دکر | جدائی تو بمن کرده است سخت اثر

بحیرتیم ندانیم ای خدا تا چند | کنیم کریه چو یعقوب در غم فرزند

عروس نیز فغان میکشید و کریان بود | مثال موی سر خویشتن پریشان بود

بکوش قاسم غمکین چو این سخن جا کرد | خروش صور قیامت ز ناله برپا کرد

بدید مادر و در پای او بخاک طپید | برنک دانه کوهر عروس هم غلطید

حدیث محنت و دوری بیکدکر کفتند | غبار کلفت و اندوه را ز دل رفتند

چو شام از

چو شاهزادهٔ بیکس ز فرط غمخواری
عروس و مادر خود را نمود دلداری

ز خیمه باز به میدان جنگ رو آورد
به دشمنان نبی و علی محاربه کرد

که ناگهان ز جفای زمانهٔ غدار
ز نامساعدت آسمان کج رفتار

سمند برق تکش از آب تیرباران خورد
ز ترکتاز ستمهای دشمنان جان کرد

بر آن جناب که بستند شامیان سر راه
هجوم بر سر خورشید کرد ابر سیاه

ز هر چهار طرف رو بجنگ آوردند
به تیر و نیزه و شمشیر زخمیش کردند

ز زخم نیزهٔ شیث لعین بدبنیاد
سوار معرکه پردلی ز اسب افتاد

صدا بلند نمود و بشاه کرد خطاب
که ای عموی بزرگ این یتیم را دریاب

امام بیکس او را از آن میان برداشت
بخیمه برد و سرش در کنار خویش گذاشت

بگریه کرد نظر سوی زخم خونینش
نشست بر سر زانو که دید شمع بالینش

ز بوسه داد بر رخسارهاش جمال دگر
غبار شست به آب حیات از گل تر

مخدرات ازین غم نشسته بر اخگر
چو آن سپند که جا کرده در مجمر

بلند گشت چنان آه سرد پردگیان — که گشت صبح ز خجلت بزیر پرده نهان

به نزد خیمه که میداد ناله را آواز — نمی نشست بجا نقش صوت پرده ساز

تمام خیمه دران دشت حسرت و افسوس — ز دود آه سیه شد بصورت فانوس

عروس آمده همراه مادر قاسم — نثار کرده در اشک بر سر قاسم

هنوز در تن قاسم بقیهٔ جان بود — بروی شاه و برین بیکسان نظر چو گشود

نمود با لب لعل آشنا تبسم را — بلب بسازند ز اندوه جان مردم را

بلب رسید دران حال جان شیرینش — اجل بقند مکرر سرشت سم نیشش

نهال قامت او بر جهان چو سر باز زد — قدم بروضهٔ رضوان برنگ طوبی زد

بگرد خاطر اهل حرم دران غربت — طواف کرد ازین رهگذار صد حسرت

یکی نظر برخ همچو ماه او میکرد — یکی حکایت زلف سیاه او میکرد

یکی ز حسرت لعلش چو پسته خون میخورد — بتلخ کامی ز هر الم بسر می برد

یکی بیاد قد او الف بسینه کشید — یکی نو دیدن زخمش لباس صبر درید

یکی

یکی بگریه که آن نوبهار حسن نماند — ز چشم داغ جگر لاله لاله خون افشاند

بمنقبت ثمره یاقوت لخت دل می سفت — بگریه ما در محنت کشیده آتش میگفت

هزار حیف ز ایام نوجوانی تو — دریغ و درد ازین رنگ ارغوانی تو

نگشت از پی کام تو یکنفس گردون — ز رفت حسرت دامادی از دلت بیرون

گل مراد نچیدی ز بوستان وصال — نبود عمر تو جز ساعتی بزنگ ملال

در بهشت بروی خود ای پسر بگشا — حجاب دختر عم را به بین نظر بگشا

عروس غم زده از خون قاسم دلکش — بدست بست حنا کرد غازه رخ خویش

بخون دیده چنان خویش را برآورده — که شد ز شرم عروسک نهان پس پرده

مهیمنا بلب تشنه امام حسین — بغربت و الم سبط سید الثقلین

بنامرادی قاسم بنوجوانی او — بمرگ تلخ تن تلخ زندگانی او

بحق تعزیه داران سید الشهدا — باه و گریه محنت کشیدگان بلا

ز راه لطف من روسیاه تائب را — درآر بکام هزاران گناه تائب را

برد ار نتیجهٔ توفیق از خودی بستانم — وج مرتبهٔ همت بلند رسانم

که روی هند کنم چون دل یزید سیاه — روم بسوی نجف با خروش واشوقاه

بگر بلا کند ره در کمال رنج و تعب — خلیده خار بیابان نه کام جان برب

طواف مشهد اقدس میسرم آید — بگرد روضهٔ [illegible] لحظه حال من گردد

بر آستانهٔ آن نقد جان نثار کنم — طلای بندگی خویش سکه دار کنم

مرثیه

محرم آمد و گردون بکام غم گردید — عزا گرفت شب و روز چون سیاه و سفید

خروش درد ز دلهای مبتلا برخاست — بدان طریق که از کوه غم صدا برخاست

قیامتی دگر امروز باز برپا شد — ز آه ماتمیان شور حشر پیدا شد

گرفت کاه چنان بر سر خلایق پا — که شد بموج غلط از رهگذار نشو و نما

ز سیل گریه کز و حال چشم گشته خراب — بنای خانهٔ مردم رسیده است بآب

میان دایرهٔ چرخ با دل غمناک — برنگ نقطه سیه پوش گشت مرکز خاک

سه

سپهر این همه سرگرم آه و زاری شد | که ماه چشمهٔ سیماب بیقراری شد

ز انقلاب که باشد زمانه را بکمین | ستاره اشک شد و قطره زد بروی زمین

فشاند اشک مصیبت ز دیده شبنم صبح | الف بسینه کشید آفتاب از دم صبح

فلک ز کاهکشان باز نخل ماتم بست | هلال شب بسر خود عمامهٔ غم بست

بیاد تشنه لبیهای سید الشهدا | بسینه کوفته مشت حباب را دریا

شد از زمین و زمان شور یا حسین بلند | چنانکه غلغله در ساکنان عرش فکند

فلک چو قالب تصویر خشک و بیجان ماند | مثال چشمهٔ آئینه سخت حیران ماند

چرا نه خشک شود این محیط نیلی فام | شکست کشتی آل نبی درین ایام

نشسته جمعی از اولاد سید عالم | بدشت کرب و بلا سر بزانوی ماتم

جگر کباب ز تف آه سینه سوزان | ز تشنگی همه مانند شعله خشک زبان

تا آن جماعه رسید از گروه ظلم اندیش | برنگ گیسوی آشفته مو بمو تشویش

برنگ برگ گل دست خورده از صرصر | بخون طپیده جگر گوشهای پیغمبر

ز چشم زخم مخالف درین سرای دو در | بطفل تشنه بخون غوطه زد علی اصغر
گرفت لعل لب او ز آب پیکان کام | نمکید شیر ز پستان مادر ایام
جدا فتاد دران عرصه شاه دین ز سپاه | کسی نماند بجز بیکسی باو همراه
بجز دهان جراحت که آب پیکان خورد | کسی کجا دم آبی درین بیابان خورد
شهی که کشتی نوحش رسول حق فرمود | روان به بحر بلا خشک لب چو کشتی بود
ز تشنگی بلب آمد چو جان شاه شهید | ز دست جور فلک شربت وفات چشید
دلاوری که ز عصمت همیشه جوشن داشت | تنش ز زخم جفا صد هزار روزن داشت
ز بسکه زخم بپایان شهید رسید | زره به پیکر او آشنا ز خون گردید
نریخت خون شهیدان ز حلقه جوشن | چکید اشک جگرگون ز دیده آهن
حذر نکرد عدو از خدای کرسی و فرش | گشوده دست بتاراج گوشواره عرش
فتاد شور که آتش بخیمه گاه زدند | شد آفتاب قیامت بقدر نیزه بلند
بوقت مشک او از خدا نترسیدند | گل مراد باین رنگ از جهان چیدند

امام را که براه هدایت است چراغ / چو شمع سرخ روان گشت جوی خون ز دماغ

هزار حیف ازین ظلم و صد هزار دریغ / که گوهر صدف گوش او شکست جوهر تیغ

ز دست برد عدوی نفاق و کفر آیین / برنگ گل شده گوش مبارکش خونین

دگر به نیزه سر شمع راستان کردند / ز موی گیسوی او پرچم سنان کردند

سر مبارک آن آفتاب صبح امید / چگونه ماهچه رایت عدو که دید

شهاب ثاقب اوج سعادتست سرش / گل سواره باغ شهادتست سرش

فتاده از سر آن شاه آفتاب کلاه / بدست شامی ظلمت سرشت مشعل راه

پس از شهادت آن سرور ستوده شیم / ز اهل شام گروهی تمام ظلم و ستم

با هل بیت رسول خدا در افتادند / بپای بستن اطفال دست بگشادند

چو اهل بیت بقید بلا شدند اسیر / فلک نمود چراغان بخانهٔ زنجیر

برنگ شمع اسیران ز دیده اشک فشان / با آتش غم طاقت گداز داده عنان

بقید سلسلهٔ اشک خویش زندانی / همه چو سلک گهر در لباس عریانی

اگرچه دست ستم عاری از لباس نمود   ولیک بر تن ایشان لباس تقوی بود

بخشکی لب آن مردمان چشم یقین   نگشت قطرهٔ آبی بغیر اشک قرین

ز دست گرسنگی چند روز جان بردند   غم شهادت مظلوم خویش میخوردند

چو موی خویش درین دامگاه ویرانی   نداشتند بسر کس بجز پریشانی

ز بیم آنکه مبادا موالی حیدر   دهند آل نبی را نجات از آن محشر

چو سبای آن نور دیدهٔ اعیان   سپاه شام بگرد آمدند چون مژگان

بدین طریق براه ضلالت افتادند   بهر کجا که رسیدند کام دل دادند

گروه بسته بزنجیر کین در آن ظلمات   روان شدند بآئین موج آب حیات

بمقتل شهدا ناگهان گذر کردند   بحال بیکسی کشتگان نظر کردند

در آن محیط بلا دید زینب دلریش   بخون طپیده تن نازنین برادر خویش

ز موج بحر فزون زخم ناوک جانکش   شکفته لالهٔ مقراضی از گلستانش

فتاده با تن مجروح و سینهٔ سوزان   برنگ پرتو خورشید بر زمین عریان

شبیه کشته بفواره زخم پیکر — گذشته آب سنان یکدو نیزه از سر او

چو غنچه گل صد برگ عضو عضو تنش را — نموده جور مخالف نشان تیر بلا

بخون نشسته تر از زخم سینه ایوب — غبار بر تنش افزون ز دیده یعقوب

بغیر گرد نپوشیده هیچ پیراهن — ببر نکرده برنگ طلای کشته کفن

برنگ اشک بروی زمین جگر خسته — بخون خویش کف خاک را حنا بسته

سر جدا ز تن بی لباس بعد از مرگ — انار چیده شاخ شکسته بی برگ

ز مصحف تن آن تشنه کام آب فرات — نوشته یافت بسرخی علامت آیات

عدو بآیت قرآن عمل نکرده ز کین — فتاده حرف خدا و رسول او بزمین

چو حال شاه چنین دید زینب غمکش — کشید آه و بجان سپهر زد آتش

بحالتی ز شتر خویش را بخاک انداخت — که از مشاهده اش پیر عقل جان بگداخت

خطاب کرد به پیغمبر خدا آنگاه — که ای شفیع گناهان امت گمراه

حسین تست جدا سر ز تن درین صحرا — غریب و بیکس و دور از وطن بدین صحرا

لبی که با لب لعل تو بود همداستان — زبان بسرزنش او گشاد نوک سنان

شهی که مرکب او دوش چون تو شاهی بود — فلک بگردن او شمر را سوار نمود

کسی که وحی بکاشانه‌اش فرود آمد — چرا ز سیل بلا خانه‌اش [illegible]

تنی که با تو ز یک جیب سر برون میکرد — ز اشک پیرهن صبح غرق خون میکرد

کسی که حلهٔ فردوس بود بر تن او — سحاب از پر جبرئیل داشت دامن او

نشسته است غبار الم بدامانش — شده است حلقهٔ گرداب خون گریبانش

امید رحم ز گردون کج بلاکش نیست — بغیر دامن صحرا و گرد بالشش نیست

حسین است که جبرئیل بهر آرامش — بگاهواره ز حق میرساند پیغامش

که کرده اندر روان در بهشت جوی لبن — بچشم روشنی حیدر و حسین و حسن

کنون بخواب عدم رفت و شور اعدا — فسانه گفته و بیخواب کرده مردم را

پس از گذارش این داستان طاقت گداز — خطاب کرد بخیر النسا که وا آگاه

حسین تشنه در خون طپیده را دریاب — شهید بیکسی محنت کشیده را دریاب

تنی

تنی که یافت ز آغوش مصطفی برکات ‌‌‌‌‌‌ روا بود که خورد غصه در کنار فرات

گلی که شانه زدی زلف عنبر افشانش ‌‌‌‌‌‌ شده ز خار جفا ریشه ریشه دامانش

تنی که داشت بجان پیمبران پیوند ‌‌‌‌‌‌ به تیغ ظلم جدا گشته بند او از بند

کسی بچشم ترحم نمیفکند نظرش ‌‌‌‌‌‌ بغیر زخم که خون گریه میکند بسرش

رضای خاطر فرزند خویش میجستی ‌‌‌‌‌‌ باشک خود ز تن او غبار میشستی

کنون بخاک نشاندند پیکر او را ‌‌‌‌‌‌ بآب تیغ کشیدند گوهر او را

دگر مپرس ز من سرگذشت آن مظلوم ‌‌‌‌‌‌ مبین بصورت احوال تا شود معلوم

که بر غریبی او سر ز طرهٔ گیسو ‌‌‌‌‌‌ فشانده اشک جگرگون برنگ خامه مو

بجان رسیده درین دشت غم رسیدهٔ تو ‌‌‌‌‌‌ بخاک چون افتاده نظر نور دیدهٔ تو

د نو باعث تسکین باغبیان رفت ‌‌‌‌‌‌ سرور سینهٔ مجروح غم نصیبان رفت

دگر ز دست جفائی منافقان فضول ‌‌‌‌‌‌ اسیر قید فرنگند اهل بیت رسول

بدست و پای زنان او فتاده بی تقصیر ‌‌‌‌‌‌ بجای یاره و خلخال حلقهٔ زنجیر

ازین سخن جگر شامیان تیره درون — برنگ داغ دل لاله گشت غرقه بخون

میمنا بشهیدان عترت اطهار — بخون ناحق لب تشنگان سینه فکار

بعزم رزم شه یاران سید الشهدا — با ستواری عهد ستم کشان بلا

باب دیده ماتم رسیده های حسین — بناله که ز لب سر کشند برای حسین

باهل بیت که بعد از امام نوحه کنان — شدند با جگر چاک سوی کوفه روان

نگاهدار ز آفت یقین ثابت را — بده خلاصه اخلاص دین ثابت را

بقلزم دل او گوهر عزیمت بخش — برای هر عمل نیک حسن نیت بخش

یکی ز تعزیه داران اهل بیتش کن — شهید راه شهنشاه اهل بیتش کن

براه گشته خود چشم اشکبارش ده — زبان ناله کش و سینه فگارش ده

بکربلا برسانش بصد غم و زاری — در آن مکان شرفش بخاک بسپاری

کسی که پیروی راه مصطفی دارد — ز روی صدق تولا بمرتضی دارد

رها نمودی از دست تعدی آفات — بده بهر دو جهانش ترقی درجات

قصیدهٔ فخریه

بعالمی که زدم حرف از کمال سخن
بنود حضرت جبرئیل را مجال سخن

عدیل من چو شریک خدا بود معدوم
مسلم است بمن ملک لایزال سخن

کلام قدسی ما وحی ناطق است کلیم
پیمبر تو و مائیم ذو الجلال سخن

اگر بتنه کرو بیان رسد قدسی
فرشته است و منم خالق کمال سخن

چو خامه سبز نمودیم حرف موزون را
ز آبیاری ما تازه شد نهال سخن

رود چو بر سر گلدستهٔ خیال بلند
دهد شهادت توحید من بلال سخن

ز فیض قدرت من بحر شو گشته عیان
بجوی خامه روان کرده ام زلال سخن

چو مصرعی که خبر میدهد ز خوبی نظم
بوصف من شده گویا زبان حال سخن

گر بهشت معانی بغیر من ریزد
بکام تشنه لبان بادهٔ حلال سخن

معاد خلق شود سوی مبدء فیاض
بما رجوع کند عاقبت مآل سخن

اگر نه فکر دقیق منش دهد پهلو
کجا ز مطلع لب سر زند هلال سخن

قبول خویش کنند از جنابم استعداد ز فصل بیت بود والب سوال سخن

نمیرسد بلب بام کعبه فکرم اگر بعرشش رسد طایر خیال سخن

ز نظم ما نشود گر زبان شعر بلند با آسمان که رساند سر جبال سخن

چو جبرئیل گرفتم بلند پرواز است که غیر من ز دو لب آفرید بال سخن

برنگ طوطی آئینه دیده گو باشد بروی صفحه کشیدیم اگر مثال سخن

کلام در شجر طور آفرید خدا نمود صنعت من خامه را نهال سخن

قسم بلوح و قلم نقش کلک قدرت ماست اگر ز نقطه و حرفست خط و خال سخن

چه باک همدم ما راز خاکساری فقر خط غبار نشد باعث ملال سخن

ز همنشانی ما پرتوی بر او افتاد که نسبت آئینه محرم جمال سخن

بغیر من که رساند ببوستان خیال گل معانی صد رنگ از سفال سخن

ز کسب سحاب قلم را کنم چو گوهر بار رسد بمزرع جان فصل برشکال سخن

بمثال آئینه باشد ورق همیشه سفید اگر ز قهر کشم نقش خشکسال سخن

بسان رخنهٔ باکل گرفته می بندد — مداد خامهٔ من راه اختلال سخن

اگر بتقلید بهار هست اعتدال هوا — به بند طبع من افتاده اعتدال سخن

چو مصرعی که ز تعقید لفظ گشت رها — روان شد از مدد من زبان لال سخن

بیک طریق چو نقص است گفتگو کردن — روا بود که نویسیم وصف حال سخن

بجیب مطلع ثانی گل ثنا ریزم — اگرچه مدح سخن هست ابتذال سخن

کشند چو سفرهٔ انعام تو شمال سخن — کند ادیم زمین را پر از نوال سخن

نگین لعل که دعوی سرخروئی داشت — رساند محضر خود را بمهر آل سخن

گواه حرف من اعجاز نظم قرآن است — که نیست هیچ کمالی به از کمال سخن

رقم خطوط شعاعی اگر شود بر جاست — زمین طالع خورشید بی زوال سخن

بچشم هر که چو مجنون ره خیال گرفت — چه کم ز محمل لیلی است احتمال سخن

اگر نه دفتر اشعار لوح محفوظ است — نظر کنند چرا عارفان بفال سخن

برین زیاده چه قدر سخن بود که بود   تخلص شعرا در صفت نعال سخن

بکرد پای جهانگرد لشن صبا نرسد   بقید نظم درآید اگر غزال سخن

برنگ نقطه دو صد حرف در گره دارد   شود چو میم دهن تنگ اگر مجال سخن

چنانچه ریخت صبا رنگ تازگی در باغ   بهار گلشن معنی ست از شمال سخن

می فزود آتش عبث نکته پرواز است   رسد به بند ز لبها ز پر تکال سخن

تو اندازنگه دو مصرع ببیکد کر بند   بکین چرخ توانست بست بال سخن

بگو رباعی و از مکر خصم ایمن باش   بجا رآئینه رو کن که جدال سخن

اسیر لفظ مشو صید مرغ معنی کن   گرفتم آنکه شدی میرزا جلال سخن

دعاست گوش برآواز تا بکی تابت   حدیث رستم معنی کنی و زال سخن

نماند قافیه خالی از روانی نظم   دو دسته تا حنه فکر تو نهال سخن

ورق ز نظم بگردان ز حرف پروازت   برنگ فاصله بیت در خلال سخن

همیشه تا که جدا میشود ز لب الفاظ   مدام تا که بحرف است اتصال سخن

کسی

کسی که همچو قلم با وجود موزونی | گذاشته است سر انگشت بر کمال سخن

بدیده باد چو تقطیع شعر اجزایش | بود بگردن او تا ابد وبال سخن

هر آنکه از ره انصاف و نشئهٔ معنی | شناخت مرتبهٔ شوکت و جلال سخن

ز دست او نرود تا بوقت پیری هم | برنگ حلقهٔ نون ساغر وصال سخن

قصیده در مدح شیر افکن خان بهادر سبقت

زهی خیال بلند تو آسمان سخن | فزوده نسبت شعر تو قدر و شان سخن

نیافت تا ز تو سر مشق حرف لب نگشود | اگرچه خامه بود یکقلم زبان سخن

توان نمود ببرهان سلم اثباتش | که هست نظم تو معراج نردبان سخن

سخن ز طبع روان تو یافت جان نوی | اگر قبول نداری قسم بجان سخن

از آنکه سلسلهٔ شاه نعمت الله است | بهمین فکر تو بر پا ز خاندان سخن

دگر ز نسبت ذات تو میشود روشن | چراغ نور سیادت ز دودمان سخن

بود کلام نجیب تو نعمت اللهی | ز تست حیدری امروز پهلوان سخن

بکیست حیدر بی‌نجا و نعمت باللهی — نزاع دور نمودی ز اصفهان سخن

حطاب بست ازین راه شیر افکن خان — که خامه‌ات فکند شیر نیستان سخن

لب از زبان و زبان جوید از قلم سبقت — برم چو نام شریف تو در میان سخن

برنگ مد سر نقط آسمان دستت — کشد بناخن نوک قلم کمان سخن

بود صفات سپند دیده حباب تو بیش — از آنچه نقش تصور کند گمان سخن

ازین جهت که بخود میکند بنظم تو فخر — بدین سبب که ترا دیده قدردان سخن

گشوده شد در حیرت بروی او که چرا — شکست از قلمت قیمت گران سخن

چه یعنی آنکه نوشته است مدح همچو منی — که هست نسبت او ننگ دودمان سخن

حدیث ناکسی من اگر کنند رقم — شود چو دود سراسیمه داستان سخن

بود ز داره سامی سخن عیان که فتد — ز نام برون من عقده در زبان سخن

تحیرم ز خود پیش بود ازین معنی — که رفت حیف چنین از چه رو بجان سخن

سرم بزانوی غم بود ازین خیال که زد — ز غیب بر در دل حلقه میهمان سخن

چو جا بجانانه فکرم گرفت گفت بمن | که ای فتاده دنبال کاروان سخن

ده و چه بود ز مدح تو مطلب نواب | مگو که گفتنه عبث این خدایگان سخن

یکی چو نعمت الوان رنگ رنگ خیال | کشیده مطبخی فکر او بخوان سخن

نخواست چو تو گدائی شود از آن محروم | عطا نموده بتو حصه از آن سخن

دوم ز بهر نگهبانی حباب بیان | بخار بست فتند کار گلستان سخن

ستایش تو بود نیل چشم زخم خیال | ستودن تو بود خار بوستان سخن

غرض با اینهمه بی رتبگی که من دارم | ستوده همت میرانا در الزمان سخن

زبان ز شکر عنایات او بود قاصر | اگرچه کس نکند جز سخن بیان سخن

بغیر از اینکه بقربان او روم صدبار | ز دست من چه برآید باین زبان سخن

رسیده از سر فکر مدح او ثابت | بجز دعا بزم هیچ ارمغان سخن

همیشه تا بزبان آوریست خامه علم | بود بصفحه ایام تا نشان سخن

حیات خضر و شکوه و جلال اسکندر | رقم کنند بنام تو کاتبان سخن

قصیده در مدح حکیم امام الدین علی

ز بخت تیره سودائیان عشق فسوس — که فتنه هست فلک را تمام شب کابوس

چراغ مردم چشمش نمیشود روشن — که شمع دیده سیاهی در فانوس

ز اعتدال مزاج بهار منحرف است — که کرده گل بهق اسود از تن طاوس

عجب که دم زند از ناله تا بنفخه صور — ز حبس ریح ورم کرده کله ناقوس

بسان بحر که پیداست رعشه از تن او — نشان سقم عیان شد ز نسخه قاموس

مسام کاسه سر از نخاله لبریز است — چنانچه روزن غربال پر شود ز سبوس

مگر علاج رعاف شفق کند خورشید — که از سفیده صبح آورد گل شاموس

درین زمان که ز تاثیر فقر و نادانی — کسی رجوع ندارد بطب جالینوس

برای آنکه برد سده تهی دستی — طلا بروی شکم میکنند [illegible]

بزعم یافتن حیله بنی موسی — فتاد کار مریضان بزاهد سالوس

دمادم از نفس صبح اول فاقی — پدید شد برص از آسمان چو مردم روس

بلنک

بسنگ کرده گرفتار گشته است صدف — کشیده شیشهٔ ساعت الم ز ایلاوس

بکاسهٔ سر طنبور نیست سوز گلی — بود بعلت نفخ این شکم بزرگی کوس

نماند در کف آزار سنج انگشت — ز بس که سوده بهم دست از کف افسوس

عجب مدار که چون عقدهٔ دم عقرب — هم از بستگی کار او شود محسوس

بزد ناخنهٔ ماه نو ز دیدهٔ خویش — اگرچه داشت سراپا سپهر رنگ ارکوس

دوا بحال مرض گریه میکند هر دم — بود گواه برین حال و مؤه افیوس

کشیده رنج حباب از رطوبت دریا — شده است ریح درون مثانه اش محبوس

ندیده زنگی شب صبح خرمی یکدم — هلیله وار ز سودا بود همیشه عبوس

غرض که گشته مزاج جهان بسی فاسد — مگر علاج کند اوستاد بطلیموس

سپهر فضل و سیادت حکیم امام الدین — که هست به ز فلاطون و دیسقوریدوس

بحکمت عملی شرع را رواج دهد — نصیر ملت و دین است چون محقق طوس

کلام مختصر با فحش بدرس حقه — هزار مرتبه مبسوط تر بود ز دروس

چو علم هندسه حسن قبول او یابد | کنند شکل حماری بدل بشکل عروس

بدفع علت شعر سقیم تو مشتاق | تراشه قلمش کرده کار اصل السوس

رسید مرتبهٔ شاه هیبت او جائی | که هست عرش برین بجای عتبت

نظر بشامت روز سیاه دشمن او | باوج ره نبرد چون ستاره منحوس

ز دست میمنت او اگر خورند شرار | چو ناردانه غذا شیت صالح الکیموس

شفای طایفه فی قلوبهم مرض | کند اراده گران هنر زوات و نفوس

بدین علاقه که بر گرد شمع گردیدن | فتیله تما عنه بهر چراغ دین مجوس

جنون دوری پروانه را علاج کند | خیال را بر داز چشم صورت فانوس

اگر ز باطن شهر بدن خبر طلبد | چو حمزه بکوچه رگها روان کند جاسوس

نظر بقوت ادراک لمس او چه عجب | حرارت جگر از برگ گل شود محسوس

کشید دست نوازش بسر غریبان را | وضوی ریزش او کرد کار مسح رؤوس

بتلاشی سلطنتش از علو همت نیست | نظر بتاج ندوزد که هست تاج خروس

چو فکر

چو فکر او بنمود کدخدای خانهٔ بیت — شود عروس مضامین بکر بی ناموس

اگر زمین غزل را خیالهای رنگین — گرفته بود ازین پیش همچو ارضه و سوس

بدور او شده آن گلزمین چنان رنگین — که داغ میشود از رشک آن پر طاوس

دهند اگر به بیابان درگهش تصدیع — ز روی بخت پریشان و طالع منکوس

چو موی سر که بلندیست عین پستی او — شوند آینه داران ترقی معکوس

بروی نسخهٔ او نقطه که جا دارد — کند چو خال رخ یار کار رخت عروس

کنون ز شب پرقان سیاه دور شود — نگاه داده خواص کحل او افعی نوس

سمند برق تک کهکشان عنانش را — سپهر خانهٔ زین هست و ماه نو قربوس

مگوی مشکی شب را ستاره پیشانی — مگوی شرغهٔ خورشید را که هست شموس

زمین را ایض تدبیر صاحبش هر یک — چو مشتری نه بکوه اختری بود مانوس

زوال گونی بخت عدوی او هر دم — غذا از هضم عروقی رود سوی کیلوس

کلف ز ماه بریزد چو تیر کی اندواع — عطا کند بشفق کز منافع بلبوس

ز روی مسئلهٔ جذب با ملتفا کله است — که میخورد سر سخت عدوی او دبوس

بموضع حذر ادراک انجنان بخشند — که گر نگاه بد انجا رسد شود محبوس

کل همیشه بهار سخاوتش باشد — بدفع سده رود ری به از جا فیطوس

ز بس نظر لشفا بخشی و محافظتش — نمانده هیچ مریض از علاج خود مأیوس

پتی که در تن ماه از فروغ خورشید است — لی از اله آن از کتان شود ملبوس

شود ز طالع دونش برگ عیش و نار نفس — مضر کرده خصمش لیسان خفقلا یوس

چه عرض حال کنم در جناب اشرافش — چه شکوه سر کنم از روزگار نامانوس

خزیده ایم بکنجی ز دست ظلم فلک — چو اهل کهف ز بیداد و جور دقیانوس

ولیک با همه رنج و تعب ز رفعت طبع — سرم فرو د[illegible] باج کیکاوس

مراز دولت فقر است رتبه که بلال — تمام تن شده لب بس من بی پا بوس

ز دست برد حوادث زبان همی افتم — چنانکه رستم دستان ز حملهٔ اشکبوس

زمین تربیت او دل توئی دارم — وگر نه سستی بختم ز خود کند مأیوس

رسلا

رسید وقت دعا و قبول آن ثابت　　برآر دست بدرگاه قادر قدوس

همیشه تا که سفیدی ز شیر کم نشود　　مدام تا که سیاهیست لازم جاموس

ز قرص کوکب مهرست تا اثر بزمین　　بنفشه رنگ بود تا کل کما در یوس

دهد ستاره او نور ماه و پروین را　　سیاه باد رخ دشمنش چو ساطریوس

بشرم حسن تو شد تا حجاب عشقم یار　　نیاز و ناز کشیدند سر بسر آزار

نگاه ناز تو از شرم گشت پرده نشین　　عبور چشم تو چون خط سرمه گرد مدار

بشوق آنکه خدنگ افکنی کند غمزه‌ات　　شکست در جگر از نوک غمزه‌ات صد خار

تبسم تو گریبان ز دست شرم درید　　درون پرده چو در زیر ابر صبح بهار

برنگ شمع زبانت ز شرم میگیرد　　روا مدار سخن را به بند این آزار

نسیم بر چمن تو بگفت این نه سخن　　که بی لباس نه بیند ز مصر لعل تو باد

حدیث لعل تو در پرده تا بکی شنوم　　نشود چو غنچه گره چند بر لب گفتار

بود چو مه سر آفتاب بی حرکت ز دست شرم تو شمشیر ابروی خونخوار

مباد بال پریزاد حسن بسته شود ز من اشارهٔ ابروی لطف باز مدار

نگار زلف تو افتاد عقدهٔ مشکل که دست دلبری او نمی‌گشاید کار

نشد که از سر زلف تو واشود گاهی برنگ اختر بخت من از سر شب تار

گره ز زلف اگر واکنی سرت گردم خلل پذیر نگردد حجاب ظلم سحار

درین لباس حیا پردهٔ دگر گردد سیاه خیمه نشین لیلی شود دیدار

کند نگاه غضب شرم جانب حشمت چو حال خویش نماید بمردم این بیمار

همیشه از قلم تیره خاکی نکهت کند بلوح زمین شرم مشق خط غبار

چو سرمه منکه برابر شدم بخاک سیاه چرا نمیشود این برق بر من آتشبار

چنین که چشم تو پیوسته بر زمین باشد ز خاکپای خودت یک نظر دریغ مدار

حیا که حسنت در بستهٔ بکف دارد چو غنچه میدهدت در لباس صد آزار

کتاب حسن ترا در شکنجه دارد شرم نشد که بند قبای تو واشود یکبار

نشد

تنت ز سبزه قبا یوسفی است زندانی — بقید شرم اسیرش مکن زلیخاوار

ز هر خرام تو برقی بجز منم تا کی — که شود ببلبل دانه ارزوی شرار

حیاتی که شرم تو دارد بکوه تمکین نشست — خبر ز ناز نیابی چو صورت دیوار

بنای عشوه و ناز و کرشمه ویران شد — حیای خانه خراب تو گشت چون معمار

ندید چشم تو شوخی بخواب مستی هم — برنگ آهوی تصویر و نرگس بیمار

حیا خوش است ولیکن نه اینقدر ظالم — که غمزه و ستم و ناز زار رسد آزار

ز شیوه ها که از و دلبری تمام شود — فریب حسن تو شرم و تغافلست معیار

مباد نقص پذیرد کمال معشوقی — مباد بر تو شود کار دلبری دشوار

تو شاه کشور حسنی و دور از انصافیست — که در زمان تو از دست شرم ظلم شعار

چو [illegible] تنگ شود بر لبت شکر باری — کند بخوردن خون جگر کرشمه مدار

غرض که شمهٔ از جور شرم حسن اینست — حجاب عشق بمن داد بس ازین آزار

تمام عقدهٔ کار خودم ببزم وصال — نمی شود که کنم با تو درد دل اظهار

گرفتم اینکه ز سوز جگر برآرم دود — سپندوار کشم سر بمهر ناله زار

لباس دور بمنیماز داز سخن بغنیم — برنگ نغمه که بی پرده سر زد از تار

بناز پاشی من بسکه خشک برجا ماند — شبیه گشت بتصویر ابر گوهربار

بهار وصل ترا گر بخواب دریابم — ز شور حسن شود بخت خفته کر بیدار

حجاب عشق کشند هفت پرده پیش نظر — چو بلبلی که رود چشم بسته در گلزار

بجلوه گاه تو چشم من از حجاب بود — مثال آینه مانده در ته زنگار

ز نیمه راه نگاه مرا ورق برگشت — گشود تا مژه‌ام فال مصحف دیدار

نگه بسوی تو نارفته باز میگردد — بدان طریق که کس واکند سر طومار

برنگ سایه و خورشید وقت جلوهٔ حسن — حجاب عشق کشند در میان ما دیوار

ندیده دیدهٔ من روز وصل هم بکدیگر — که چون شوند بهم مردمان چشم دوچار

کشند نگاه ترا اشک در بغل نگهم — چنانچه بعد جدائی بهم رسند دو یار

دلم ز بند قبا باز کردنت نگشود — گل ز غنچهٔ امید من نکرد بهار

نشد

نشد بران کف پا چشم خونفشان بندم　　غلط بمردمک دیده ام کنند نگار

نداد دست جبین سودنم بران کف پا　　طلای هندکی من نشد تمام عیار

تمام شد قصایدات
میرافضل ثابت

۱۶۴
۴

دیوان میرزا فضل ثابت

بسم الله الرحمن الرحیم

کشند چو صبح وصال تو شمع جان مرا	به بزم شهد پروانه استخوان مرا
درون قطره اشکی توان ملاحظه کرد	چو موی در کف جسم ناتوان مرا
نگین ز صفحه چو برخاست نام چهره گشود	جدا شدن ز تو پیدا کند نشان مرا
شمیم زلف تو از داغ دل بر آورده	چو بوی نافه چین مو کشان فغان مرا
ز بسکه داغ مسلسل ز مغز من بارد	غلط کنند بگلزیر استخوان مرا
چو ریگ شیشه ساعت نموده سرگردان	طلسم این دو قدم راه کاروان مرا
ز قرب گاه رباء برگ عیش یافته کاه	بهار کرده گل وصل او خزان مرا
بغیر دود دل بلبلش مدادی نیست	کسی که کرد رقم سوز داستان مرا
حدیث کاکل مشکین او کند ثابت	فتیله عنبر بزم سخن زبان مرا

طرفی

طفلی بیرحمی که می بندد بپر پروانه را — گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

بسکه ممسک ضبط هیچ و پوچ دنیا میکند — در گره دارد حباب آسا هوای خانه را

لاله کار کشت عشقم خرمن من آتشست — سر بمهر داغ دارم چون شرر هر دانه را

[illegible]ی گجبو[illegible] تو از خار بیابان طلب — گرد بهر گیسوی زنجیر بید افشانه را

ساقی دارم که عکس جلوه نیرنگ او — رشته گلدسته میسازد خط پیمانه را

اشک من از سیر دریا سوی چشمم برنگشت — گو از طفلی غلط کو یار ره این خانه را

میکشد می پرده تصویر ز انقاش حیف — آشنائی صورت خود میکنی بیگانه را

یافتم از دلبریهای حباب می که داشت — چشم مست دختر رز ناز معشوقانه را

داغ من تنها ز مشک افشانی او تازه نیست — بوی زلفت میکند ناسور زخم شانه را

گاهی آباد هست از حرمت دلم گاهی خراب — در طلسم قفل کلید یافتم این خانه را

گله بیتابیت چرا دارد سر پای سیل اشک — آب و جارو می نمی باید اگر ویرانه را

کرده هر کس که ادا حق شناسائی را / دیده هم چشم نظر آن بت هرجائی را

ای خوش آن روز که در باغ قدح نوش کنی / بر سر گل شکنی کاسه رسوائی را

بهله بید ست محالست که کاری بکند / مژه ات کرد تهی پنجه گیرائی را

تا بکام دل خود محنت عشق تو کشیم / از خدا مطلبم زور توانائی را

روز محشر به پر کاه پر کوه گران / داده بر باد خرام تو شکیبائی را

الفت شانه و موی سر زلف تو بود / دست عشق و رگ خواب من سودائی را

گرد باد از سر خاکم مددی میخواهد / تا رساند بفلک باد به پیمائی را

تکیه بر سرو زدی چون بگلستان رفتی / قامتت کرد دوبالا می رعنائی را

لاله گر جامهٔ گلگون تو آرد بنظر / حلقه از داغ کند نام خودآرائی را

داغ بی پرده نسازد بدل محرم راز / بر سر شمع زدم این گل رسوائی را

ثابت از بیکسی خویش چرا شکوه کنم / کرد تسلیم بمن عالم تنهائی را

بیا که زلف بتی بسته‌ام چلیپا را — دعای من برسانید پیر ترسا را

بر آستان تو از سیل گریه می‌ترسم — مباد آب برد نقش سجده ما را

بدین رسائی اقبال تیره‌بختی خویش — چرا سیاه نکردیم روی دنیا را

چه خاک بر سرم دیوانگی کنم دیگر — که داده صرصر آهم بباد صحرا را

خدا به دیده ما توتیای عقل کشد — اگر ز هم بشناسیم زشت و زیبا را

بگوشش می‌رسد از جاده ناله زنجیر — در آن دیار که برپا کنیم غوغا را

نماز و روزه و تسبیح را دعا گفتیم — سلام ما برسد عشق بی‌محابا را

کنند رو بدل سخت او برهمن و شیخ — بدیر و کعبه به بینند سنگ خارا را

فرشتگان ز کواکب برای دیدن تو — گشوده‌اند دو صد روزن تماشا را

جنون کجاست که از دست اختیار رهم — چو کعبتین کنم داغ دین و دنیا را

سبار دیده ما سد راه گریه نشد — ز مشت خاک چه برخواست جوشش دریا را

کلیم شمع ره عشق اگر شود ثابت ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

۳ بجید زبان درد ز حال تباه ما درد چو عرضه داشت گره شد آه ما

فارغ ز پرسشیم که هرگز نمی کند روز جزا وفا بحساب گناه ما

۵ مانند نور حسن بروی تو مانده است برگشتن از رخ تو نماند نگاه ما

وصلت چه سان نحوست ایام از و برد خورشید گشته طالع بخت سیاه ما

میکرد عقل بر سر او خانه ما خراب کر جا نمیگرفت جنون در پناه ما

مشکل که تشنه جان ندهد در تلاش آب باشد زبان خنجر او عذرخواه ما

هر چند ضعف ماست رسالیک ریخته است خون در داغ برق ز مشت گیاه ما

از راه یار گر کف خاکی بسر کنیم رقصد چو گرد باد ز شادی کلاه ما

آخر بزور گریه گرفتیم ملک عشق اشک است روز معرکه غم سپاه ما

روز سیه چو سرمه ز چشم تو دیده ایم مژگان درین مقدمه باشد گواه ما

با ابن